بوی خاکهای باران خورده

مجموعهء داستان

بوی خاکهای باران خورده

مجموعهء داستان

ناشر: مرکز تعاون افغانستان (CCA)

مشخصات

بوی خاکهای باران خورده
گزینهء داستانی
ناشر: مرکز تعاون افغانستان (CCA)
صفحه آرا: عبدالغفور میرویس
کمپیوتر: مرکز خدمات کمپیوتری نصیر، اتاق ۱۲۴، طبقهء دوم،
گل حاجی پلازه، ارباب رود، پیشاور. تیلفون: ۵۷۰۳۸۶۱
تاریخ چاپ سرطان ۱۳۸۱ هجری شمسی
مطابق با جولای ۲۰۰۲ میلادی

محل چاپ: دانش کتابخانه Ph/2564513

فهـرست

مقدمه ناشر

مرکز تعاون افغانستان خوشحال است که به ادامهٔ سایر خدمات فرهنگی و آموزشی که داشته است به چاپ و نشر آثار گزیده زنان افغان می پردازد.

هدف از پروژه حاضر فراهم آوری زمینه چاپ و نشر برای آنعده از زنان شاعر، نویسنده و دانشمند افغان است که بنا به دلائل گوناگون (مشکل ارتباطات ، لوژستیک ،پول وغیره) قادر نبوده اند آثار شان را در دسترس علاقمندان بگذرانند.

به همین منظور متا فراخوانی را در ماه اپریل سال روان انتشار داد که از طرف خواهران ما با گرمی و محبت استقبال گردید. درمدت زمان اندکی دهها اثر ارزشمند از داخل کشور، زنان مهاجر افغانی در پاکستان، ایران ، اروپا و امریکا برای چاپ به دفاتر متا ارسال گردیدند. نخستین گزینش از آثار رسیده توسط هیئتی متشکل از اشخاص اتی صورت گرفت:خالده فروغ ،داکتر سمیع حامد ،حبیب الله رفیع حسین فخری، غفور لیوال، داود وفا و رئیس مرکز تعاون افغانستان سرورحسینی.

از آثار گزیده یکتعداد بیانگر شرح ستمهای است که طی ۲۳ سال گذشته بر جامعه افغان رفته است و حدیث رنجها و دردهای آنان و بخصوص زنان میباشد که در قالبهای شعر و داستان سروده و یا نبشته شده اند.

تعدادی هم به چه باید کردها پر داخته اند، بعضی از آثار در موضوعات علمی نگارش یافته است و بعضی هم برای اطفال. اما همه این آثار گواه این حقیقت است که زنان افغان علیر غم محدودیت ها وقیودات استثنائی که علیه شان وجود داشت پا بپای مردان حرکت کرده اند و در صحنه ادب و فرهنگ کشور همچنان میدرخشند.

مرکز تعاون افغانستان از همه خواهرانی که با ارسال آثار شان به تقاضای ما پاسخ مثبت داده اند اظهار سپاس می نماید و امیدوار است که این همکاری در آینده نیز دوام داشته باشد.

همکاران ما کوشش بسیار نموده اند تا آثار گزیده به سرعت ، بدون و یا با کمترین اغلاط چاپی و باکیفیت عالی به چاپ برسد. کار ویراستاری و اهتمام چاپ آثار را درنخستن مرحله پروژه حسین فخری (دری) و تدبیر صاحب (پشتو) به دوش داشته اند که از زحمات شان سپا سگزاریم.

مرکز تعاون افغانستان

سپوژمی زریاب

سطلهای آب و خریطه های ارزن

چند روز میشد که به بچه همسایه ما میاندیشیدم: در خانه، در مکتب، در بازار، همه جا.

بچه همسایه ما آرامشم را گرفته بود. به هر چه میاندیشیدم و چیزی در ذهنم میساختم او وارد ذهنم میشد و بالگد محکمی هر چه را که ساخته بودم برهم میزد. آن وقت اگر در خانه میبودم، کارم را رها میکردم و به دیوار تکیه میدادم و به بچه همسایه میاندیشیدم. اگر در مکتب میبودم و درس میدادم، کتابم را می بستم. به چهره های شاگردانم خیره میشدم و به این بچه میاندیشیدم. اگر در بازار میبودم، در حالیکه ازین دکان به آن دکان میرفتم، به بچه همسایه فکر میکردم:

چند هفته میشد که بچه همسایه ما در زد و خوردی کشته شده بود و میگویند که یك روز جسدش را پشت در همسایه ما آورده بودند و گفته بودند:

- بچه ات...

و زن همسایه ما- مادرش- به زمین دشنام داده بود، به زمان دشنام

داده بـود ، نعـره زده بـود ، موهـای خـاکسـتـریـش را مـشت مشت کنده بود ، جسـد بچـه اش را بغل گـرفـتـه بود و سرش را بـه آن مـالیـده بود و نالیده بود :

- شهید من!

و بعد... ساکت شده بود. زیباترین توشکش را میان اتاق انداخته بود و جسد را روی آن قرار داده بود و بعد رفتـه بود در صندوقـخانه صندوق کهنه یی را باز کرده بود. شال عـروسیش را کشیده بود ، شال بوی ماده ضد کویه میداد ، شال عروسی خودش بود ، شال را روی جسد خون آلود انداختـه بود. کسـانش را خبر کـرده بود و بعد جسد پسـرش را هرچه با شکوه تر به نظر خودش، در قـبرسـتـان دفن کرده بود و قبر زیبایی برایش ساخته بود.

از آن روز به بعد، لباس سیاه و چادر سفید می پوشید و هر جمعه سطل آب و خریطه یی ارزن می گرفت و میرفت کنار قبرستان می نشست و مـیگریست. آب و ارزن را روی قـبـر می پاشـیـد. خـاك خـشك و تشنه قبرستان را سیر آب میکرد. پرنده گان را به مهمانی ارزن فرا میخواند.

آن روز تابسـتـان بود و جمعـه بود. آفتاب بـه سینه آسمان چسـپـیده بود. آدم سـایه اش را نمیـتـوانست دیـد. گرمی تشنه ام کرده بود. وجـودم تنها یك گـیلاس آب سرد مـیـخـواست. کوچه ها بر خلاف انتظار خالی و اندوهگین بودند. یگان دکان اینجا و آنجا باز بود. صاحبان دکان ها لاغر و تکیده بودند و به صورت شگفتی به زنان شباهت داشتند. به نظرم می آمد که همه موجودات از گرما فرار کرده اند ، همه ارسی ها بسته بودند، همه درها بسـتـه بودند ، نمیدانم چرا برای یك لحظه این احساس بهم دست داد کـه هـمـه مـوجـودات از ترس مـخـفی شده اند. پشت دروازه یی، پشت دیواری.

گامهایم را با احتیاط تیز کردم، با احتیاط قدم گذاشتن عادتم شده بود- سالهای سال میشد با احتیاط راه میرفتم. سالهای سال میشد به نظرم می آمد زیر هر قدمم قبریست و در آن قبر کشته یی.

میخواستم زودتر به خانه برسم. باز به یك گیلاس آب سرد اندیشیدم. انگار آب سرد مرا صدا بزند، با احتیاط شروع به دویدن کردم.

یکبار زن همسایه را دیدم که لباس سیاه و چادر سفید پوشیده بود. سطل آب و خریطه ارزن در دستش بود. پاهایم سست شدند.

گیلاس آب سرد را فراموش کردم، گرمای سوزان نیمروز تابستان را فراموش کردم. به نظرم آمد که رنگم سرخ شده است.

نمیدانم چرا هر وقت زن همسایه را میدیدم نوعی احساس تقصیر بهم دست میداد- مثل این که من جسد پسرش را بر دوش گرفته باشم و پشت درش برده بوده باشم که:

- بچه ات...

هر وقت میدیدمش، همین حالت بهم دست میداد. میخواستم خودم را از دیده اش مخفی کنم. یك بار رویم را گشتاندم. خواستم از راه آمده باز گردم که زن همسایه صدا کرد:

- کجا میروی؟... باش!

بر جایم خشك شدم. دلم می لرزید. به سنگهای داغ کوچه چشم دوختم و منتظر ماندم. بغض گلویم را میفشرد. زن همسایه با سطل آب و خریطه ارزنش همچنان می آمد. به نظرم آمد که زن همسایه با هر قدمی که بر میدارد با سطل آب و خریطه ارزنش بزرگ و بزرگتر میشود. یك بار باز به نظرم آمد که من جسد پسرش را بر دوش کشیده ام و پشت

درش برده ام و گفته ام:

- بچه ات...

پس پس رفتم. از زن همسایه ترسیدم. به لباس سیاه و چادر سفیدش چشم دوختم، به یاد مکتب مان افتادم. وقتی مکتب میرفتم من هم لباس سیاه و چادر سفید می پوشیدم. به یاد همصنفانم افتادم. آنان هم لباسهای سیاه و چادر های سفید میپوشیدند. یك بار زن همسایه هق هق شروع به گریستن کرد و گفت:

- با بچه ام پنجاه و هفت نفر بودند... هر پنجاه و هفت شان... جمله اش را ناتمام گذاشت. چادر سفیدش را روی چشمهایش گرفت. شانه هایش تکان میخوردند، میگریست.

همان طور که با احساس تقصیر عظیمی سویش میدیدم، زیر لب گفتم:

- پنجاه و هفت نفر...

این عدد مرا به یاد معلم تاریخ ما انداخت: صنف هفت هشت بودم. یك معلم تاریخ داشتیم. زن چاقی بود. پاهای کوتاه داشت و چشمانش تنگ تنگ بودند. چشمان تنگ تنگش را همیشه سرمه میکشید و خط سیاه سرمه خشونت چشمانش را بیشتر میساخت. دستکول کوچکی داشت. هر وقت سوالی ازش میکردیم، فوراً، چیزی را در دستکولش جستجو می کرد و نمییافت- انگار پاسخ پرسش ما را در دستکولش می پالید.

آن روز درس ما جنگ جهانی دوم بود. پیش از آنکه ازش چیزی بپرسیم، معلم تاریخ بعد از جستجوی بیحاصل در دستکول کوچکش ایستاد و شروع به نوشتن اعدادی روی تخته کرد:

- جنگ جهانی اول هفت اعشاریه شصت و نه ملیون کشته داد.
- جنگ جهانی دوم در اروپا و آسیا پنجاه و پنج ملیون کشته، سی و پنج ملیون زخمی داد.
- سی ملیون غیر نظامی کشته شدند.

هفت ملیون روس، پنج اعشاریه چار ملیون چینی، چار اعشاریه دو ملیون پولندی، سه اعشاریه هشت ملیون آلمانی، سیزده اعشاریه شش ملیون سرباز ارتش سرخ، سه ملیون سرباز آلمانی، شش اعشاریه چار ملیون سرباز چینی، یك اعشاریه پنج ملیون سرباز جاپانی، سه صد هزار سرباز امریکایی، دوصد و بیست و شش هزار سرباز انگلیسی. در کوره های آدم سوزی هیتلر روزانه دوازده هزار یهودی نابود میشدند.

تخته پر شد. معلم تاریخ ما با آواز زیرش پرسید:

- نوشتید؟

همان طور که اعداد را در کتابچه ام مینوشتم، آنها را زیر لبم هم زمزمه میکردم. یك بار سرم به دوران افتاد. حالت تهوع برایم دست داد. قلم را گذاشتم. اعداد زیر چشمم حرکت کردند و جان گرفتند. آدمهای کشته پیش چشمم ایستادند، همه شان با سرهای بریده و قد های خمیده ایستادند- لباسهای پر از خاکشان خون آلود بود. یك بار به نظرم آمد که صنف ما از آدمهای بی سر پر شد. صحن مکتب ما هم از آدم های بی سر پر شد، شهرما هم از آدمهای بی سر پرشد. همه جهان از آدمهای بی سر پر شد.

لرزه یی بر پشتم احساس کردم. یك بار به نظرم آمد که دورادورم را آدمهای کشته و بی سر گرفته است و من در میان آدمهای کشته و بی سر به خاطر سری که دارم شرمگین ایستاده ام...

معلم تاریخ با آواز زیر و خشنش صدا کرد:

- سوالی ندارید؟

بیخود فریاد زدم:

- این همه خون کجا رفت؟ این همه کشته کجا شدند، خدای من چرا؟

معلم تاریخ ما بانگ زد:

- آرام، ساکت، از موضوع خارج نشوید! مزاحمت خلق نکنید!

و مثل همیشه در دستکول کوچکش به جستجوی چیزی پرداخت که نیافت.

معلم تاریخ ما از «از موضوع خارج شدن» و از «مزاحمت خلق کردن» بسیار میترسید. به نظرم می آمد که معلم تاریخ ما قادر است برای هر موضوعی در ذهنش چارچوبی بسازد و همواره تا سرحد این چارچوب نامرئی پیش برود و باز گردد و از آن خارج نشود.

نمیدانم چرا به نظرم آمد که معلم تاریخ ما در کشتن آن همه آدم در جنگ جهانی اول دست داشته، در جنگ جهانی دوم دست داشته و در نابود کردن آن همه یهودی با هیتلر همدست بوده است.

به چشمان سرمه کشیده اش چشم دوختم. به تن چاقش به پاهای کوتاهش، به دستکول کوچکش، به ناخنهای سرخش پیهم نگاه کردم.

از معلم تاریخ ترسیدم. باز به اعداد روی تخته دیدم. باز به نظرم آمد که تمام جهان از آدمهای کشته و بیسر پر است و تمام آدم های بیسر دست هایشان را بلند کرده اند و داد خواهی میکنند. به نظرم آمد که یك صدا از همه بلند گوهای سراسر جهان بلند میشود:

- از موضوع خارج نشوید!

و بعد تن های بیسر با قدم های خمیده زیر زمین رفتند. یك بار همان طور که روی چوکی نشسته بودم، پا هایم را از زمین بلند کردم. معلم تاریخ با چشمان تنگ تنگش با تمسخر سویم دید و گفت:

- باز چی گپ است؟ این چطور نشستن است؟

با آواز لرزان جواب دادم:

- کشته ها زیر زمین اند... به خاطر کشته ها.

معلم تاریخ تباشیر را به رویم زد و فریاد کشید:

- از موضوع خارج شدن... مزاحمت، مزاحمت...

و بلند تر بانگ کشید:

- بیرون برو!

در حالی که بکس کتاب هایم را میگرفتم پشت سرم را نگریستم.

همصنفانم با لباس های سیاه و چادر های سفید در سه قطار یکی پشت دیگر نشسته بودند، آرام آرام پلك میزدند و با چشمان شیشه وار شان تخته را میدیدند و ارقام آدمهای کشته شده را با بی اعتنایی بیمارگونه یی تماشا میکردند. به نظرم آمد که همصنفانم با بی اعتنایی بیمار گونه شان با معلم تاریخ ما همدست هستند.

از همصنفانم بدم آمد. از معلم تاریخ نیز بدم آمد. بکس کتابهایم را زیر بغلم محکم گرفتم. برخاستم و برای بار اول با احتیاط روی زمین قدم گذاشتم و به نظرم آمد که زیر هر قدمم قبریست و در آن قبر کشته یی قرار دارد.

آواز زن همسایه به خودم آورد:

- با بچه ام پنجاه و هفت نفر بودند.

به نظرم آمد که مرا سرزنش میکند. باز احساس تقصیر عظیمی در برابرش کردم. به نظرم آمد که من جسد پسرش را پشت درش، آورده ام. به نظرم آمد که من مستوجب سرزنشم.

شرمزده پرسیدم:

– کجا میروید؟ در این گرمی... آدم میسوزد.

با نگاهش به سطل آب و خریطه ارزن اشاره کرد و تقریباً فریاد زد:

– قبرستان!

نمیدانم چرا از پاسخش شرمیدم.

از کنارم تیر شد. ساعتم را، دیدم. دوازده و نیم بعد از ظهر بود، تشنه بودم. پشتم را دیدم. زن همسایه ما را دیدم. سرش بین شانه هایش فرو رفته بود. پشتش خمیده بود. با چادر سفید و لباس سیاهش به همصنفان آن سالهای گذشته ام شباهت پیدا کرده بود. به نظرم آمد که سطل آب و خریطه ارزن را به سختی حمل مینماید.

یك بار تصمیم گرفتم که زن همسایه ما را دنبال کنم. تشنه گیم را فراموش کردم. دیگر نوشیدن یك گیلاس آب سرد مرا سوی خانه نمیکشاند.

آرام آرام راه آمده را باز گرفتم. به دنبال زن همسایه ما به راه افتادم. با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم. با تعجب آمیخته به وحشت متوجه شدم که در های بسته یك یك باز میشوند و زنی با چادر سفید و لباس سیاه بیرون میشود و سطل آب و خریطه ارزنی را حمل مینماید. هر چه پیشتر میرفتم، تعداد شان زیاد تر میشد. همه شان بیش و کم به زن همسایه شباهت داشتند.

یك بار سرك کلان از زنان شبیـه زن همسایه ما پر شد. سرك کلان سیاه میزد. همه زنان چادر های سفید و لباسهای سیاه با سطل های آب و خریطه های ارزن راه قبرستان را پیش گرفته بودند. سر هایشان میان شانه هایشان فرو رفته بودند. پشت هایشان خمیده بودند.

از گرمای سوزان تابستان بیحال بودم. متوجه شدم که زنان شبیه زن همسایه ما گرمای سوزان نیمروز تابستان را فراموش کرده اند. سرهایشان را پایین انداخته اند و سوی قبرستان میروند.

هر چه پیشتر میرفتم، تعداد زنانی که لباس های سیاه و چادر های سفید داشتند با سطلهای آب و خریطه های ارزن بیشتر و بیشتر میشد. عرق از سر و رویم سرازیر شده بود. چادر نداشتم. با گوشه دامنم عرقهایم را خشك کردم.

از راه های پر پیچ و خم گذشتیم، از سرکهای پر پیچ و خم گذشتیم. من همچنان با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم. به قبرستان رسیدیم از وحشت لرزیدم. قبرستان از شمال و جنوب و از شرق و غرب به طور وحشتناکی توسعه یافته بود. تا چشم کار میکرد، قبر بود و قبر بود... قبرها به صورت رقت انگیزی تزیین شده بودند. بالای سر هر قبر درفشی ایستاده بود. درفش سبزی... درفش سرخی...

هوا صامت بود. درفشها نمی لرزیدند. انگار همه درفشها نفس های شانرا در سینه هایشان حبس کرده بودند، انگار همه درفشها با دیدن زنانی با لباس های سیاه و چادر های سفید که سنگینی سطل های آب و خریطه های ارزن دو تایشان ساخته بود، از لرزیدن باز مانده بودند، سکوت کرده بودند و سر های سبز شان را و سر های سرخشان را با حرمت و اندوه بیکرانه یی، خم کرده بودند.

زنان با لباسهای سیاه و چادر های سفید خود شان را روی قبرهایی که به صورت رقت انگیزی تزیین شده بودند، انداختند و بیصدا و مخفیانه گریستند. زن همسایه ما هم خودش را روی قبری که به صورت رقت انگیزی تزیین شده بود، انداخت. بیصدا و مخفیانه گریست.

زنان با لباس های سیاه و چادر های سفید کنار قبرها نشستند و سطلهای آب را خالی کردند. خاك خشك و تشنه قبرستان را سیراب کردند. خریطه های ارزن را هر سو پاش دادند. پرنده گان را به مهمانی ارزن فرا خواندند. همه جا را ارزن گرفت. اما پرنده نبود. هیچ پرنده نبود.

همه ما ایستادیم، دستان خود را سایه بان چشمان خود ساختیم و هر طرف را با دقت دیدیم.

یك بار زن همسایه ما با خوشحالی رقت انگیزی فریاد زد:

- پرنده... پرنده ها را ببینید...

و با دستش سوی درختان خشك و کهنسال اشاره کرد. سوی درخت ها دیدیم. بر جای خشك شدیم. کرگس ها بودند که روی شاخه ها نشسته بودند. چشمان کرگسها بسته بود. ترسیدیم. دویدیم من همچنان با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم. از قبرستان بر آمدیم. زنان با لباسهای سیاه و چادر های سفید با سطلهای خالی آب و خریطه های خالی ارزن میدویدند. از کوچه های پر پیچ و خم و از سرکهای بزرگ و کوچك گذشتیم. با کنجکاوی بار دیگر درختان کهنسال را دیدم... وحشت کردم. سر درختان شهر کرگس ها نشسته بودند. چشمان شان بسته بودند. چیزی نگفتم. دلم لرزید. زنان سرهایشان را پایین انداخته تیز تیز میرفتند و مخفیانه و بیصدا میگریستند. در های بسته یك یك باز

میشدند و زنی را با لباس سیاه و چادر سفید می بلعیدند. تعداد زنان کم و کمتر میشد.

به کوچه خودمان رسیدم. سنگ ها همچنان داغ بودند. ساعتم را دیدم، چهار و نیم عصر بود، اما گرمای سوزان در کوچه ما همچنان خانه کرده بود. از پشتم آواز قدمهای زن همسایه را می شنیدم. آواز قدمهایش به نظرم اندوهگین می آمد. آوازش در ذهنم انعکاس کرد:

- با بچه ام پنجاه و هفت نفر بودند... هر پنجاه و هفت نفر... این عدد باز مرا به یاد معلم تاریخ ما انداخت، به یاد اعداد روی تخته انداخت، باز به نظرم آمد که جسد پسرش را پشت درش من برده ام و گفته ام:

- بچه ات...

شرمیدم. دَری باز شد و زن همسایه ما را هم بلعید و من در آن کوچه داغ تنهای تنها شدم. همانطور که با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم به یاد کرگسهای درختان کهنسال افتادم. با وحشت به یادم آمد که کرگسها بسیار سیر بودند.

پشتم را دیدم، دروازه خانهء همسایه ما با بیحالی باز مانده بود. از لای در نیمه باز حویلی همسایه ما نمودار بود. حویلی همسایه ما خشك و بی آب بود، گلهای باغچه همسایه ما سوخته بود...

در نیمه باز، حویلی خشك و بی آب و گلهای سوخته باغچه همسایه ما دلم را فشرد. یك بار با خود گفتم:

- اگر یك روز زن همسایه ما و زنان دیگر لباس های سیاه و چادر های سفید شان را بکشند. و لباس های زرد به تن کنند، لباس های سبز به تن کنند، لباس های آبی به تن کنند، لباس های نارنجی به تن کنند،

لباس های ارغوانی و بنفش به تن کنند... اگر یك روز زن همسایه ما و زنان دیگر با سطلهای آب شان گلهای باغچه های خانه هایشان را آبیاری کنند، اگر یك روز زن همسایه ما و زنان دیگر با خریطه های ارزن شان پرنده گان زیبا را به مهمانی صدا زنند... شهر چی زیبا خواهد شد، شهر ها چی زیبا خواهند شد، جهان چی زیبا خواهد شد، اگر یك روز... اگر یك روز...

دل سنگ شده ام بعد سالها از شوق لرزید. باز با خود گفتم:

- اگر یك روز... اگر یك روز و همانند دخترك سه ساله شروع به قهقهه خندیدن کردم.(*)

پایان

۱۲ سنبله ۱۳٦۳

(*) دشت قابیل، سپوژمی زریاب، مجموعهء داستان، کمیته دولتی طبع و نشر، ۱۳٦۷، مطبعهء دولتی، کابل.

اکرم عثمان
جلال آباد دلو ۱۳۵٤

مرداره قول اس

برف می بارید و شیر دانه هایش را از پشت شیشه یگان یگان می شمرد: یك، دو، سه، چهار، پنج... اما نداف آسمان با چنان سرعتی پنبه هایش را باد میزد که در دقایقِ کوتاهی برو بالین خانه های کاهگلی و قدیمی را زیر لحافی از برف پنهان کرد وشیر از نفس افتادو دم گرفت. نگاه هایش به سوی طاقچه یی افتاد که در آن چرخهء تارِ چتکه یی رنگش قرار داشت و از آن بالاتر به روی میخچه یی که گدی پرانهای سه پارچه و پنج پارچه اش از آن آویزان بودند. شیر، از قدیمها تار میزد و گدی پران میساخت و در این کار در تمام کوچه های شوربازار و چوك و پایین چوك طاق و بی جوره بود.

او اولها گدی پرانهای واسکتی، چشمك دار، کله گنجشکی و گلدار میساخت ولی همین که پایش به چهارده رسید و پشت لبهایش کمی سیاه شد، دلش از اینها سیر شد و خواست گدی پرانهای زیبا تری بسازد. برای این کار کاغذهای روشنتر و بهتری برگزید و نقش های مقبولتری برکنج و کناره های کاغذ پرانها نشاند ولی هیچکدام چنگی به دلش نزدند، دلش

چیزی میخواست که نمی توانست بر زبان بیاورد و صورت بندی های شمایلش را به روی کاغذ پرانها تکمیل کند. باز هم بی میل و وسواسی به کاغذ پرانهایش که از طاقچه کشال بودند «ترِی ترِی سیل» کرد و چیزی را جُست که در آنهانیافت.

طاهره دختر خاله اش که در پتهء بالای صندلی نشسته بود همین که شیر را مشغول چیزهای دیگری دید، صدا زد.

- شیرجان چه شده، مثل ایکه سرکه برات آوردی ...؟

طومار چرت های شیر پاره شد، نگاهانش از طاقچه و میخچه به چشمهای سیاه طاهره برگشت.

چشمهایی که چون چشمهای آهو معصوم و زیبا بودند. مژه های بر گشته طاهره کمی تنگ شد و برقی از درونش جهید و در سینهء شیر نشست. عرق سردی از انگشتان شیر چکید و دلش به آرامی لرزید.

طاهره بی آنکه گپی دیگر بزند، خندید و رسته دندان های صدف گونش نمایان شد. شیر، شیفتهء دندان های طاهره شد. خیال کرد سفیدی آنها به سفیدی و درخشش برفها در روزهای آفتابی است. شیر از شیشه به برفها نظر کرد، دید که برفها به سفیدی، رخساره های طاهره نیستند. دلش ذوق زد و از داشتن چنان دختر خاله یی به خود بالید و در جایش استوار تر نشست. طاهره دستش را از زیر لحاف صندلی بیرون کشید و خواست از روی سینی مقداری کشمش و جلغوزه بر چیند. چشم شیر به سر انگشتهای دراز و خوش تراش طاهره افتاد که دو سه انگشتر فیروزه زینتش داده بودند. شیر از ارسی به آسمان نظر کرد. به یاد آورد که فیروز ه هایش به درخشش فیروزه های طاهره نیستند، برق گرم و سوزان مردمك های چشمهای شیر، به دست های ظریف طاهره افتاد که جلغوزه

را می چید و کشمش ها را دور تر میکرد. شیر به یاد ساق های نازك رواش های (کوهستان) افتاد و آنگاه از ارسی که مُشرِف به کوه ها بود نظر افگند. برف چون پوشی از نقره‌ء سفید قله ها را آراسته بود و شیر با خود گفت: چه خوب است آدم مثل کوه مغرور و سر بلند باشه:

آنگاه حواسش را جمع کرد و در برابر طاهره که جلغوزه پوست می کرد ، قیافه یی جدی گرفت.

طاهره گفت: مثل ای که هوشت نبود چه پرسیدم ؟

شیرجواب داد: مایك سرو هزار سودا داریم، اگه هوشم نبود معاف کو.

طاهره گفت: پروا نداره، وخت چرتت اس!

شیر باخود اندیشید که: چرا وقت چرتش است؟ آیا ازین پس اتفاقی، حادثه یی یا گپی پیش میشود. با خنده گفت:

- کار نوت مبارك! مثل ایکه فالبینام شدی؟!

طاهره با شیطنت گفت: مه روی طالیته وا کدیم، تو زیادتر ازی چرتی میشی، خو از چشمهایت میپره، خوراکت کم و رنگت زرد میشه!

شیر خندید و گفت: دانته به خیر وا کو، چیز دگه یاد نداری که بگویی؟

طاهره چیزی نگفت ولی با زبان نگاه های مست و رازگویش، شیر را افسون کرد و با لحن معنی داری ازش پرسید.

شیر دست و پاچه شد، رابطهء گپها از یادش رفت. با خنده، خنده جواب داد:

-والله نمیدانم چه بگویم. مثل اینکه راست میگی.

طاهره، مست و خوشحال فریاد زد: دیدی که به زبان خود اقرار کدی

شیر چیزی نگفت و سرش را به زیر انداخت. وقتی چشمش را از زمین برداشت باز نظرش به کاغذ پرانها افتاد که همچنان بیروح و بی جاذبه آویزان بودند، خواست از طاهره چارهء عیب شان را بجوید ولی شرمید ولب فرو بست.

طاهره پرسید: به چه فکر میکنی؟

شیر گفت: به تو

طاهره با تعجب پرسید: به من؟

شیر گفت: هان چه خوب بود اگر کاغذ پرانها چِشمکهایی بخوبی چشم تو میداشتند.

طاهره پرسید: فایدیش چی؟

شیر جواب داد: فایدیش ایکه او وخت کاغذ پرانه از سر تمام کوچه ها و خانه ها تار میدادم تا کل کوچگی ها، مردم (شوربازار) و (علیرضاخان) (ریکاخانه) و (باغ علیمردان) حیرانِ چشمکهای کاغذ پرانم میشدند.

طاهره پرسید: او وخت کاغذ پرانته چند میفرو ختی؟

شیر جواب داد: یك لك.

طاهره گفت: چقه کم!

شیر گفت: خی ده لك.

طاهره گفت: حالی شد، یکدفعه پیسه دار میشی، مگم نگفتی که ایقه پیسه ره چه میکنی؟

شیر با تأمل گفت ایقه پیسه ره، ایقه پیسه ره، بازام کاغذ و بانگس میخرم و کاغذ پران میسازم.

طاهره گفت: عجب!

شیر گفت: عجب نداره، ده کل ای کاغذ پرانها چشمهای توره می کشم و باز هم ده هوا میکنم، تا مردم ببیند که چه چشمهایی داری.

طاهره با خنده پرسید: باز چه میکنی؟

شیر جواب داد: بازهم همی کاره میکنم. تا آخر دنیا تا آخر عمرم.

فرادی آن روز شیر دوسه، کاغذ پرانش را از میخچه برداشت و به بچهء همسایه بخشید. از آن پس شیر تا نیمه های شب کاغذها را برش کرد و کوشید در آنها صورت طاهره را نقش بندد، چراغ چشمهایش را، یاقوت لبهایش را وحتی برق خرمن سوزِ نگاه هایش را که دل از دلخانهء آدم میبرد و مغز استخوان را میسوخت.

کاغذها کوت میشدند. یکی به دیگری می چسپیدند. صورتهای مختلفی پیدا میشدند ولی طاهره پیدا نمیشد. از اینرو، شیر برای یك ماه کاغذ پران قیل نکرد و جنگ نینداخت.

روزی بر سر گذر، فضلوکه حریفش بود ازش پرسید: شیر ده ای وختها بالهایت خوکده. ده بام دیده نمی شی؟

شیرگفت: فضلو مه چیز دگی میسازم که ده خوِتام ندیده باشی.

فضلوگفت: چه میسازی بالون یا طیاره؟

- شیر جواب داد: بهتراز اینها- عاروس میسازم عاروس.

فضلوبا تمسخر خندید و گفت: مبارك باشه، ان شاء الله كه نُقلشه میخوریم!

شیر چیزی نگفت و راهی را که آمده بود پیش گرفت.

فضلو هر چند مثل سیم تار میزد و در کارش استاد بود اما نزد کوچگی ها اعتبار چندانی نداشت و به (پوده!) معروف شده بود چه زود

می خوید، زیاد دروغ میگفت، بسیار حرف میزد و از بغل بغل بَیره ها و سِنج ها نامردانه و دزدانه چشم چرانی میکرد و مزاحم دخترهای همسایه میشد. او از سال ها همسایهء در به دیوار (محسن خان) پدر طاهره بود و همواره دخترش را در کوی و برزن آزار میداد.

شیر از زبان طاهره بُو برده بود که فضلو نیز به او نظر دارد. از اینرو همینکه فضلو را میدید خونش به جوش می آمد و میخواست پوست از سرش بکند.

فضلو هم از شیر نفرت داشت چه میفهمید که تا شیر زنده است دستش به طاهره نخواهد رسید. بنابرین خبر چینی کرد و پهلوان (محمود) برادر کلان طاهره را از قصهء عشق آندو که در تمام کوچه و خانه ها پیچیده بود آگاه ساخت. محمود نه تنها پای شیر را از خانهء شان برید بلکه باعث شد، دو خانواده رفت و آمد را باهم قطع کنند.

از آن پس شیر باغمهایش تنها ماند. طاهره از او دور بود، در خانه اش کنار مادرش، کنار پدر بدقهرش، کنار برادرهای پهلوان و خطرناکش.

شیر را یارای طلبگاری از او نبود چه قصهء رسوایی او باعث شده بود که روزی محسن خان پدر طاهره طی پرخاش و گفتگویی با زنش بگوید:

-«اگر آسمان به زمین بخوره، دخترِمه به کاغذپران باز و کفتر باز نمیتم. ده دنیا مرد کم نیست که دختره به خوارزادی بی سروپایت بتم.»

شیر نمی دانست چه کند. دروازه های دنیا به رویش بسته شده بود، طاهره را در خواب هم نمیدید، رنگش زرد تر می شد، دست به نان نمیزد و شب ها ستاره ها را میشمرد و در تف تب سوزان و گنگی چون ماهی در کرایی کباب میشد.

صبح که از خواب بر می خاست، موهایش ژولیده و چشمانش سرخ و بیحال می بود. جرأت دیدن (فضلو) را نداشت چه او در کوچه همواره بر سرش صدا میزد:

-شیر، شیر، طیاریت چه شد؟ بالونت چه شد؟ نقل عاروسی ته کی بخوریم؟!

اما شیر از کارش رو گردان نبود و در تمام نقش ها و چهره ها سرو گردن طاهره را میپالید و کاغذ پرانها را به این امید میساخت و هوا میکرد ولی هیچکدام خرام قامت طاهره را نمیداشتند. ماها تیر شدند. رمضان و قربان آمد و عید نزدیك شد. کسی از شیر به طاهره پیغامی نمی برد و از طاهره نیز آدمی خط و خبری نمی آورد، شیر هر چه کوشید نتوانست راهی به دیار یار باز کند. به ناچار به تار و کاغذ پران روی آورد و در شب عید، با خط خوانا و خوشی روی کاغذ پران نوشت:

عیدت مبارك!

شیر وقتی به بستر رفت هوا آرام بود، صدای باد شنیده نمی شد و پنجه های خشك و مرده مانند درخت ها بی صدا و خاموش با شب تنهایی نجوای غم آلودی داشتند و شیر گوش به صداهای پشت شیشه داشت. ولی صدایی نمی آمد و باد ها همه در دره های بادگیر، مرده بودند.

شیر به یاد کودکی هایش افتاد، به یاد روز هایی که هوای تنبل و بی جنب و جوش فراز بامها می خوابید و او با بچه های دیگر برای بیدار کردن بادها دسته جمعی می خواندند:

«حیدرك جیلانی، شمالاره تورانی!»

امشب هم خواسته و ناخواسته، همان سرود کودکانه برزبانش جاری بود ولی از باد خبری نبود، شیر بار دیگر زیر لحاف رفت و مانند تب زده

ها انگار هذیان بگو ید افسون مستی بادها را خواب و بیدار تکرار کرد و در خیال طاهره غرق شد. آنگاه دایره کوچکی ازین غرق شدن ایجاد شد و در رنگهای مختلف، بزرگ و بزرگتر گردید و سراسر گنبد جمجمهء شیر را فرا گرفت. صداهایی به سهمگینی صداهای گنبد، بالاشد. شیر چیغ زد و در جایش نشست . دید تاریکی همه جا را در آغوش کشیده و هیچ صدایی بالانیست. لاحول گفت و شکر خدا رابه جا آورد که خواب بود. آن وقت دستی به نبضش برد ، دید که دستش سردِ سرد است. باور کرد که تب ندارد. باز دراز کشید و سر سنگینش را روی متکا گذاشت و به فکر فرو رفت:

طاهره! طاهرهء از دست رفته! طاهرهء فالبین ! طاهرهء شوخ! طاهرهء افسونگر و خندان! آه چه دندان ها داشت، چه لبهایی داشت! چه دستهای سفیدی، سفیدتر از ساقه های رواش و سفید تر از سینهء کفتر.

در روشنی بسیار خفیفی که فرق چندانی با تاریکی نداشت کاغذ پران پنج پارچه اش را دید که از میخچه آویزان است، با صدای کمی بلند گفت:

«حیدرك جیلانی، شمالاره تورانی !»

هنوز لحظه یی نگذشته بود که به ناگاه باد پشت دروازه آمد، در زد و درختها به آواز خوانی شروع کردند، شیر از جا پرید، با اینکه هوا بسیار سرد بود ، ارسی را باز کرد و سینه تنگش را از بادی که گریبان درختها را گرفته بود پر کرد.

شب عید بود ، نانوایی ها زود تر از شبهای دیگر، دست به کار شده بودند. بوی تند بوته های سوخته در هوا پیچیده بود و شیر آن بو را تنفس کرد و به به گفت. از دو تاره، کاغذ پرانش گرفت و آنرا

با ملایمت در اختیار بادی که پله های ارسی را می جنباندگذاشت و شور شورش داد.

آن وقت مثل این که در گوش کاغذ پران نجوا کند گفت:

«صبا عید است صبا طاهره لباس نو می پوشه، صبا بادخترها روی ماچی میکنه و صبا از پدر و مادرش عیدی میگریره و تو، او کاغذ پران، صبا چی میکنی؟ آیا پر میزنی، پرواز میکنی، سرخانیش میری یا نی؟ اگر میری خوب خوب اگه نه میری پاریت میکنم. دو تکیت میکنم، چیرت میکنم، درت میتم» بعد کمی آرام شد، به سوی ستاره ها لبخندی زد و ستاره ها به سویش لبخند زدند. باد غوغا برپا کرده بود، از خلال صدای باد، صدای ملا بالا شد که «اللّه اکبر» می گفت:

شیر گفت:

«خدایا تو بزرگ هستی. به حقِ پیرِ پیرا به حقِ چار یار با صفا. به حق امام اعظم و زیارتا که مره به مراد برسانی.»

شیر مثل این که کار مهمی کرده باشد به بستر رفت، خواب خوشی زیر پلکهایش خانه کرد و او را تا سرحد بی خبری برد. صبح که بیدار شد، باد هم بیدار بود و باشدت کمتری لباس های رنگه و سفید روی طناب بام را به بازی گرفته بود.

شیر از اهتزاز آنها سمت باد را تشخیص کرد و از ته دل ذوق زد، شتابزده لباسِ های گیبی نوش را به تن کرد، دستهای پدر و مادرش را بوسید و (عید مبارك) گفت و بی سرو صدا با چرخهء تار و گدی پرانش به بامبتی بر آمد. باد مانند اژدها نفس های طولانی و ممتد می کشید و کاغذ پران را تکان میداد. شیر تار را در حلقهء دو تاره گره بست و یاهو پنج پارچه اش را در اختیار باد گذاشت. کاغذ پران به شدت جتکه خورد،

مانند مرغ کلنگی به جلو جهید و هوا را به سوی بلندی ها پاره کرد. از خانه های رو برو نیز گدی پران های خورد و کلانی قیل شده بود. پنج پارچهٔ شیر مثل (فِرفِرك) به سوی آنها تار برد و چون باز تیز چنگالی فراز همه قرار گرفت و چند تا را در چند دقیقه درو کرد. کوچگی ها همینکه پی بردند باکی حریف اند کاغذ پرانهای باقیمانده را پایین کردند و میدان را خالی نمودند. شیر تارش را که چون دَمِ تیغ بُران و تیز بود با سر انگشتش نوازش کرد و چشمش را به گدی پران مست و چابکش که چون کبوتر ملاقی می چمید، دوخت و از دور نقش (عیدت مبارك) نظرش را خیره کرد و کاری اصلی را به یادش داد.

آنوقت آهنگ یار کرد و قلاچ قلاچ تار داد.

کاغذ پران چون موج بیتابی لوت های مستانه و دیوانه زد و یك نفس خود را بر سر بام معشوقه رساند اما فضلو که از گوشهٔ بامش شاهد آشوبگری های گُدی شیر بود و می فهمید که حریف چه میجوید، غفلتاً به جانش قیل کرد و شیر را در بهترین لحظه های شوق و شادی پریشان ساخت. شیر همینکه گُدی فضلو را دید کمی رنگش پرید اما دست از پاخطا نکرد و قبل ازینکه فضلو کاغذ پرانش را خوب هوا کند از همان بالا گدیش را مثل شاهین غوطه داد و تار فضلو را چون پنیر خام دو نیم کرد و با خود گفت:

«سزای قروت آو (آب) گرم!»

طاهره از دنیا بی خبر بعد از سرمهٔ چشمها و چوتی موها، لباس قناویزش را به برکرد و با نظرهای خریداری برابر آیینهٔ قد نما جلوه فروخت تا صورت چون برگ گلش را در نگاه دیگران بسنجد. آیینه پاسخ مساعدش داد و به رویش لبخند زد.

طاهره از خوشحالی چرخی زد و مقابل ارسی آمد، آیینهء شفاف آسمان نیز برویش خندید و آفتاب کاکل زری بر سرو صورتش گرد طلا پاشید. طاهره به بازی با جعد زلفانش مشغول شد و سرودی را زمزمه کرد. درین میان کبوتر سفیدی از هوا گذشت و چشمان طاهره دنبالش راه کشید، کبوتر از نظر غایب شد ولی عوضش کاغذ پرانی در هوا باقی ماند که به رویش (عیدت مبارك!) جلب نظر میکرد. طاهره اول بی تفاوت و بعد با تفاوت نوشته را خواند و تبسم شگفت انگیزی بر لبهایش دوید، از کاغذ پران خوشش آمد و بدون منظور و مدعا گفت:

«عید خودت مبارك!»

ولی کاغذ پران دست بردار نبود، مرتب پایین و بالامی رفت. بر سر بامها سایه می افگند، طاهره کنجکاو شد و از اتاق به بام بر آمد و از دور شیر را بر سر بامی تشخیص کرد و دلش به ضربان افتاد. شیر هم طاهره را دید و سراپا هیجان و ارتعاش شد. سر رشته از دستش در رفت و کاغذ پران چرخك زنان در حویلی سقوط کرد. از قضا برادر خورد طاهره (فرید) به چنگش آورد و دوان دوان غنیمت باد آورده را پیش پدرش که گرفتار قربانی گوسفندبود، برد و گفت:

«بابه جان، بابه جان، ازاتی گرفتم!»

میرزا محمد محسن که در آن لحظات نمی خواست سکوت عاطفیش اخلال شود به سرعت کارد را در گلوی گوسفند کشید و بعد از لمحه یی، با خشونت خطاب به پسرش گفت:

«- جُوان مرگ شوی چه گفتی؟»

پسرك دق ماند، تری تری پدرش را نگاه کرد و به آرامی جواب داد:

«آزاتی گرفتم.»

محسن خان گفت: « بد کدی پیش بیا. »

فرید هراسان و وارخطا نزدیك شد و کاغذ پران را در دست های خون آلود پدرش گذاشت.

طاهره از بام متوجه پدر و نگران کاغذ پران بود. لکه های خون لحظه های کوتاهی که محسن خان مشغول خواندن عبارت بود، کاغذ پران را رنگین کرد. محسن خان مثل اینکه بوی دسیسه و خیانتی به مشامش رسیده باشد اینسو و آنسو دید و چشمش به طاهره برلب بام افتاد و بی تامل گُدی پران را با دستهای پر مو و برزده اش پاره کرد و گفت:

«حرام زاده مه کتیت کار دارم!»

طاهره از لب بام دور شد و فق زد و فرید گریان و شکوه کنان خود را به دامن مادرش انداخت و داد زد:

«- مادرجان بابیم آزاتیمه پاره کرد آزاتیمه!» و مادر سر کودکش را در بغل فشرد و گفت:

«آستا بچیم که نشنوه ، بابیت حق داره. »

فرید چرا چرا، گفت و آنروز عید برای طاهره و برای مادر و برادرش در چرا چرا گذشت، ولی طعم شور کباب قربانی محسن خان را دو چندان عاصی و خون آشام کرد و از بام تا شام مانند ببر پیری غرید و گفتار کرد.

از آن پس محسن خان دروازهء بام را بر روی دخترش قفل کرد و طاهره برای ماه ها زندانی چهار دیوار حویلی ماند.

اواخر پاییز آن سال محسن خان بدون پرسان اهل خانه در گذر دوری خانهء نو خرید و کوچ و بارش را از آنجا منتقل کرد، اما شیر غافل و بی خبر همچنان کاغذ پرانهایش را بر سر خانهء محسن خان تار میداد و در

دم راه هر مانع و مزاحمی را درو میکرد. ولی روزی همین که از کوچه گذشت به ناگاه چشمش به قفل بزرگی افتادکه از پیشانی زخمی دروازه محسن خان آویزان بود.

از دیدن دروازهٔ بسته و خانه کرایی در جایش خشك شد و دقایقی مات و مبهوت به دریچه کور امید هایش خیره ماند و آه سوزانی از جگر کشید. دیگر دنیا یش خراب شده بود، چه میتوانست بکندو طاهره را چگونه میتوانست بیابد. گذر های بیشمار شهر، کوچه بندی ها، جاده های دراز و کوتاه، بیرو بار مردم، نشانه های بی نشان و پشت سر همه، طاهره ناپیدا در غبار... آه که عاشقی چه بلای بد و چه درد بیدرمانیست، آدم جز سوختن و ساختن چاره ندارد.

برای شیر سراسر دنیا را طاهره پر کرده بود، خیال طاهره، خنده ها، و قصه هایش و گپهای معنی دارش که میگفت:

«تو زیاد تر ازی سودایی میشی، خوراکت کم و رنگت زرد میشه و خَو از چشمهایت می پره!»

شیر باخود گفت:

«اگه تمام دنیاره کوچه بگیره، اگه دروازه های زمین و آسمان بسته شوه، اگه هفت کوه و هفت در یاپیش پایم پیدا شوه باز از پشتش میرم، هر و مرو پیدایش می کنم. دل سنگ با بیشه نرم میکنم. اگه نرم شد خوبِ خوب اگه نشد وا بجانش.»

کسی که عاشق است از جان نترسه
که عشق از کنده و زندان نترسه
دل عاشق مثال گرگ گشنه
که گرگ از هی هی چوپان نترسه!

از آن پس از «نیش افتو تا نماز شام» در بدر و خاك به سر این سو و آن سو میرفت و از هرکسی نشان طاهره را می جست.

روزی دور انداخته از«مراد » کراچی کش سر چهار راه، که کالای محسن خان را به خانهء نوِش برده بود، سراغ خاله و دختر خاله را گرفت. با نشانی مراد، اندکی گره از کار گشوده شد و شیر، راه به راه و کوچه به کوچه، خانه محسن خان را پیدا کرد.

روز های اول کشیك هایش به خیر گذشت تا این که روزی مزدور زن قدیمی محسن خان هنگام بردن خمیر به نانوایی متوجه کله کشکهای شیر شد و خبر را داخل خانه برد. سه برادر پهلوان طاهره بدون اعتنا به داد و بیداد مادرِ شان به سرعت به سوی کوچه دویدند و شیر را سر چار سوق گیرکردند.

بزرگترین شان محمود طعنه آمیز چیغ زد:

«او موش اینجه چه میکنی؟ »

شیر بی آنکه خودش را ببازد جواب داد:

«بچهء خاله مه شیر هستم شیر، مره نمی شناسی!؟ »

(نادر) دومین برادر طاهره که مکتب رو هم بود گفت:

«کاغذ پران فروش و کفتر فروشه کی نمی شناسه. تو ده کل کوچه ها مشهور هستی! »

شیر از هتاکی او به جوش آمد و صدا زد:

«خی کاکلی صبر کو تا ببینی که نان چند فتیر است. »

آنگاه جنگ سختی شروع شد. اولها شیر مثل شیر می جنگید و دهان و دندان بچه های خاله را پرخون کرد ولی پسانتر نفسش سوخت و از آنها مشت و لگد بیشمار خورد و کلهٔ و کاپوسش یکی شد. آنوقت

خلاص گیر پیدا شد و جنگ مغلوبه پایان یافت، کوچکترین برادر طاهره (واسع) که دلش یخ شده بود با پوز خند گفت: «حالی دستت آزاد برو عرض کو!»

شیر گفت: «مه بچی عرض نیستم، آش مردها دیر پخته میشه.»
شیر در حالی که دور و پیشش را بچه های کوچه گرفته بودند لباس های پاره پاره اش را تک داد و سرو دماغ کفیده اش را زیر نل عمومی گرفت تا خون ریزیش بند شد و دلش تازه گردید، همان روز با دستمالی پر از نقل و شیرینی راهی هر کاره‌ء (خلیفه یاسین)شد و در شمار شاگردانش در آمد.

پس از سالی ماهیچه های بازوانش مثل توپ هفت پوسته پندید و سینه اش چون سپر سیمینی سخت شد. در روز های کسرت و نرمش، به جز خودِ خلیفه« یاسین » آنهم باصد چال و فن، دیگری پشت شیر را به خاک نمی آورد.شیر سَرُسر ها شده بود و آوازه اش هر کاره ها را پر کرده بود.

نزدیکهای جشن نو روز، روزی که تمام پهلوانان در چمن حضوری با همدیگر جوره میشدند شیر سر(پهلوان محمود)قوی ترین برادر طاهره صدا زد. او هم پذیرفت و قرار شد که دیگرروز اول جشن با هم کشتی بگیرند، تا آنروز شیر قراری نداشت. محمود پهلوان «پر زور و شیر مستی» بود و هیچ بعید نبود که شیر را «لنگ خاک» نکند و مسخره خلقش نسازد، شیر تا آنروز در زیارت ها دعا کرد وشب آخر تا سحر گاه پلك روی هم نگذاشت و به ساعت مصاف اندیشید.

سر انجام لحظهء موعود فرارسید، و (شیر) و (محمود) شاخ به شاخ شدند، دستهای محمود دراز تر بود تا شیر به خود جنبید چاتش به دست

حریف افتاد و سر به تالاق به گردن خورد، مردم کف زدند و برخی از هیجان صلوات کشیدند.

رگ غیرت شیر به تور آمد، خودش را جمع و جور کرد و از آخرین کاری که خلیفه یاسین یادش داده بود کار گرفت و (پهلوان محمود) را از همان زیر چنان چت کرد که روز روشن بر سرش تاریك گردید. ستاره ها دم چشمش بِل بِل زدند.

شیر محمود را صمیمانه از جابلند کرد. رویش را بوسید و بی سر و صدا از میان مردم پر هلهله و ستاینده بر آمد.

محمود که هرگز چنین انتظاری نداشت بر استعداد بچه خاله حیرت کرد و مثل مردها شام آنروز به خانهء خالهء از یاد رفته آمد و بعد آشتی گفت:

- شیر جان راستی که تو شیر بودی مه خطا کدیم، گذشته را صلوات. ازین پس ماو تو بیادر قرآنی هستیم!

شیر از شنیدن این حرف تکانی خورد ولی به رویش نیاورد، باهم بغل کشی کردند و قول برادری دادند. به وساطت محمود، شیر با محسن خان و اهل و عیالش آشتی کرد و رشتهء سابقه، دوباره استوار گشت. طاهره درین میان، خوشحال بود که باز شیر از دام رسته را بدام افکنده است، از این رو روز به روز رنگش سرخی می آورد و شاداب تر میشد ولی شیر روز به روز زرد تر و نحیف تر میشد. چه میان دو سنگ آرد بود، سنگ عشق و سنگ برادری. طاهره خواهر محمود بود و محمود، برادرِ قرآنی شیر! طاهره یا محمود!؟ برادری یاعشق!؟ با خود گفت:

«- مردها ره قول اس. عِشقش سَرِم حرام ، دگه خانیشان نَمیرُم. دگه گپشه نمیزنم. دگه یاد شه نمیکُنم.»

همان بود که بعد از قسم، بیخی کوچه بدل کرد و سرش به شهدا و خانقاه کشید، دیگرها قبرها میرفت. وضوء تازه میکرد، نماز ی میخواند و پنهانی های های گریه سر میداد. بوته ها و مورچه ها را بر سر مزار آدمها میدید و باخود می گفت:

«عاقبت مردن است. دنیا تیر میشه، دنیا به غمش نمی ارزه. دنیا چهار روز اس.»

ولی با هیچ گپی آرام نمی گرفت. شبها به خانه بر می گشت و بر سر بامبتی از همانجایی که به طاهره عید مبارك گفته بود می بر آمد و مهتاب اندوهگین را که از سر بالاحصار بالامی شد و دنیا را روشن می کرد میدید. آنگاه زبانش باز میشد و میگفت:

او... ماهتاب، او شو چهارده ، اوتك تنها مره میبینی، شیره میبینی که گریه می کنه!؟

بعد لپ- لپ اشکهایش از گونه های زعفرانی و استخوانیش می ریخت و گریبان پاره اش را تر می کرد. مهتاب جوابش نمی داد و بی صدا از رو برویش میگذشت و پشت کوه ها پُت میشد. آنگاه شیر تف می انداخت و بر بی وفایی اهل دنیا لعنت میفرستاد.

شبهای پنجشنبه در«خانقاه کوچه علی رضاخان» در صف عارفان و روشندلان می نشست. از صدای سوخته و حزین خدا دوست حظ میبرد و قدری آرامش می یافت. ولی همینکه صبح میشد طاهره مثل (افتو) برابر چشمانش طلوع میکرد و تن بیخواب و بیحالتش را گرم مینمود.

از طاهره کجا می توانست فرار کند. طاهره در چلم در نسوار و در همه چیز پنهان شده بود. طاهره برترین دود ا و نشه ها بود. افتو نشستی، شیر گیچ و از خود بی خبر از (شهدا) پایین می شد که دو تا

چادری دار پیدا شدند.

شیر راهش را چپ کرد ولی یکی از آنها راه شیر را گرفت و صدا زد «شیر جان، شیر جان به خیر؟»

صدا از طاهره بود. شیر سر جایش خشك شد. مثل درخت توت خشکی که کنارش ایستاده بود.

طاهره رو بندش را پس زد و روی ماهش سر قبر را روشن کرد شیر لحظه یی به رویش خیره شد، بعد چشمش را به زیر انداخت و خاموش ماند.

طاهره پرسید: «شیر جان اینجه چه میکنی؟»

-«هیچ؟»

- طاهره گفت: «چرا هیچ؟»

شیر چپ ماند. به همدیگر نگاه کردند و در شرار چشمان هم سوختند، مزدور زن و محرم راز طاهره که از دور نگران شان بود از تهء دل دعا کرد و مراد شانرا از خدا طلبید.

بالاخره شیر از طاهره پرسید: «تو اینجه چه میکنی؟»

طاهره جواب داد: «بند بسته میکدم.»

شیر، پرسید: «خیرباشه بری کی؟»

طاهره جواب داد: «بری دلم.»

شیر با استفهام پرسید: «بر دلت؟»

طاهره با گریه گفت: «هان بری دلم. بری تو که خدا نیستت نکنه. خدا دورت نکنه.» و بعد خاموش ماند. آه شیر، لب های شیر را سوزاند. با زهرخند گفت:

«طاهره جان تو وختهاپیش روی طالیمه وا کده بودی، حالی خَو از

چشمهایم پریده. خوراکم کم و رنگم زرد شده، دگه چه میخواهی ؟»

طاهره جواب داد: «تو خودت میفامی، آزارم نتی.»

شیر گفت: «چی ره؟»

طاهره جواب داد: «گپ راسته، گپ خود ماره.»

شیر با تأسف و اندوه گفت:

«دگه گپی مابین مانیست، از گپا گپ بر آمده ، او سالاره باد برده».

طاهره تعجب کرد و شیر برایش قصهء خود و (محمود)را باز گفت:

(طاهره) زار زار گریست و سراپا به غم های شیر گوش داد. وقت وداع شیر به (طاهره) گفت: «طاهره جان دیدار ما به قیامت.»

طاهره گفت: «شیر جان تو قول دادی، تو قسم خوردی، مگم مه قول ندادیم. مه دوستت دارم. مه خاستن خواهت استم. اگه پشتم نگردی خونم به گردنت.

شیر بی جواب دور شد. و طاهره به خانه بر گشت، چند ماه بعد خبر آمد که محسن خان دخترش را به زور نامزد کرده و طاهره زهر خورده اما نمرده است، شیر از شنیدن این گپ یك پارچه آتش شد. خواست دنیا را به خون بدهد ولی دست گرفت و باز بر سر قولش پابرجا ماند. چند روز بعد از آن شیر و مادرش در محفل عروسی طاهره خبر شدند و دو تایی رهسپار خانهء محسن خان گردیدند. شیر در آن شب چندان انگشت های دستش را جوید که خون جاری شد اما دست از پا خطا نکرد و بیخود نشد.

هیچکس نفهمید که در آنشب بر او چه گذشت ولی طاهره در حالی

که مطرب آهنگ «آهسته برو» را میخواند آهسته آهسته از شیر از گذشته، از روز های عید، از شبهای مهتابی از بامها و بامبتی ها فاصله گرفت و رهسپار خانهء حاکم سالخورده و چاقی شد که شکمش از بینیش بالا پریده بود. دیگر شیر در هر سال، ده سال پیر میشد. هنوز چهل و پنج ساله نشده بود که موهایش چون پخته سفید شدند و نیمی از دندان هایش فرو ریختند. او به زودی به (بابه شیر) معروف شد و در آخر (سراجی) دوکان کوچکی کرایه کرد. بچه های شوقی ازین دوکان گدی و تار می خریدند و میدان ها را درو میکردند ولی شیر که تمام شرطها را باخته بود، هرگز هوس میدان نکرد و در عمق و سیاهی کوچه ها دو تا و شکسته شد.

با عصا لم لم تن رنجور ش را به پیش می کشید و از دکهء دکان همواره صدای پرنشاط کودکان را می شنیدکه در بامبتی های بلند میخواندند:

«حیدرك جیلانی شمالا ره تورانی!!»

آنوقت خودش نیز از لب دکان این سرود جانپرور را میخواند و در بیست سالگی هایش غرق میشد.

همینگونه باز سال از نیمه گذشت و عید نزدیك شد، شیر باز هم کاغذپران ساخت و تار زد.

کاغذ ها کوت شدند و نقش ها و تصویر ها بروبالین گدی پرانها را آراستند. شیر هر چه را ساخت چنگی به دلش نزد به یاد گذشته افتاد به یاد طاهره، بیاد میخچه و طاقچه و به یاد شب عید. در دل کاغذ پرانی نوشت که (عیدت مبارك!) اما گفت:

بری کی ... بری چی!؟»

نادم و پشیمان گدی پران را بر دیوار دکان آویخت و سرش را میان زانوانش پنهان کرد از قضا همان فضلو که در آن روزگار به (بابه فضلو)معروف شده بود از دم دکان گذشت و شیر را در آن حال دید و با تمسخر صدازد:

«شیر، شیر بالونت چه شد؟ طیاریت چه شد؟ نقل عروسی ته کی بخوریم!؟»

شیر سرش را بر داشت و باچشمهایش که بی شباهت به کاسهء خون نبود سراپای فضلورا از نظر گذراند، فضلو داد زد: «او کر گوش او لافوك چرت چی ره میزنی ؟»

شیر باسخ داد: «چرت نامردا ره، چرت پودا ره، چرت تو ره!»

فضلو قهقه خندید و دندان های کرم خورده و بیره های شاریده و سرخ رنگش، شیر را به یاد روباه پیری انداخت که کاری جز حیله و تزویر ندارد، با استغنا و غرور جواب داد: «برو فضلو مه کتیت کار ندارم»

فضلو گفت: «مه حریف ندارم»

شیر گفت: «لاحول بالله، چشمه سیل کو...»

فضلو گفت: «تو و همی غار برو موش، تره گپ رسیده.»

شیر سخت عصبانی شد. خواست با پیشقبض دو دَمَش، شکم فضلو را پاره کند ولی خدا را در نظر آورد و به آواز جهر چندانکه همه دوکانداران گرد و نواحی صدایش را شنیدند گفت:

«فضلو ای گز و ای میدان. شرط ما کُل زندگیت، اگه مرد استی صبا، ده (دو راهی) قیل کو.»

فضلوگفت: «درست است. بسیار پر نگو. جنگ شدیار سر شدیار.»

این گفتگو زبان به زبان، سراسر کوچه را پر کرد و حتی در گوش کوچه های دیگر نیز نشست. عصر روز جمعه (دوراهی پغمان) از صدها

شوقی و حرفه یی پر بود. بابه شیر در حالیکه دو پهلوان جوان در راست و چپش راه میرفتند به میدان نزدیك شد. لنگی پاج و کالای گیبیش از دور پیدا بود و کاغذ پران بازها راه را برایش صاف کردند و او با لای بلندی کوچکی قرار گرفت. از آن پس فضلو آمد. بسیار سبك و بسیار گستاخ. عده یی از کوچگیها او را نیز در میان گرفته بودند و پراك های بی معنی اش را گوش میدادند.

شرایط شرط بار دیگر باز گوشد و هر دو قبول کردند. شیر به یکی از شاگردانش گفت:

«تو گدی ره هوا کو جنگشه مه میندازم!»

همان کاغذ پران سفید دم آبی که به رویش (عیدت مبارك) نوشته شده بود چون مرغ کلنگی به جلو جهید و هوارا به سوی بلندی ها پاره کرد.

کاغذ پران فضلو سرخِ دُم سیاه بود. مثل گلوله فضا را شکافت و شانه به شانهٔ گُدی شیر تار برد.

یکی از طرفین صدا زد. «درست است؟»

دیگری جواب داد: «درست است.»

فضلو چابکدستی کرد و از سر، تارش را بر سر تار شیر نشاند. جنگ سختی بین دو حریف شروع شد.

گدی فضلو در موقعیت مساعدتری قرار داشت و جانانه لوت زد.

عده یی بر سر دستش «دوبالایی» زدند و عده یی که شیر را از قدیم می شناختند در کنارش باقی ماندند و صدا زدند که:

«شیر مرد میدان اس. شیر می بره. شیر سر نداره.»

بالاخره گدی پرانها «ننی گك» شدند و از نظر غایب گردیدند. دست های هردو را تار قصابی کرد و خون از بند بند انگشتان شان می ریخت.

از فاصله شرطی ها تا زیر کاغذ پران ها صد ها نفر ایستاده بودند و بچه های نیمچه و خورد و کلان، برای گرفتن آزادی دستها را به هم می ساییدند و (آسمان بینك) زیر تار ها میدویدند.

گدی شیر آهسته آهسته به هوا شد و تارش لم کرد. باز شرطی ها دوبالایی زده صدا زدند:

«فضلو میبره، فضلو میبره...!»

شیر که نیم خیز بر سر دو کنده زانو تار میداد احساس خطر کرد. فهمید که لحظهء انتقام فضلو فرا رسیده و نزدیك است کاغذ پرانش را مردم چور کنند. هر کس نظری به شیر میداد و لی شیر می فهمید که کار از کار گذشته است و دیگر دست فضلو بالاست. در آخرین دقایقی که گدی شیر غرغره در حال افتادن بود ، شیر بر سر چرخه گیر صدا زد:

«جم کو بچیم کش میکنم!»

همان بود که یك، دو، سه، به سرعت گدی پرانش را کش کرد و تار در دست فضلو شل شد. خلاف انتظار، شیر برنده شده بود. قلاچهای دیگر نیز تار داد تا اینکه خطر «مرده تار» فضلو دفع شد.

فضلو از خجالت غار می پالید و شیر بی آنکه خوشی از چشمانش ظاهر شود ، نشاطش را مثل مردها فرو خورد و تار را در دست دیگری داد تا گدی را پایین کند. آفتاب نشسته بود و آسمان بر دامن آبیش لاله های سرخ کاشته بود. ابرهای سفید بر پهنای دشت سرخ فام غروب ، چون بره ها می چریدند و هلال عید از دور چون دو ابروی طاهره پیدا بود. مردم هرومرو فهمیدند که فردا عید است و پیشاپیش به یکدیگر مبارك باد گفتند. گدی شیر مثل عروس مثل طیاره، مثل بالون، پایین میشد و (عیدمبارکش) خواناتر می گردید. شیر به نقش گدی خیره بود. به (عیدت مبارك)که از بیست و پنج سال پیش در دلش حك شده بود.

طاهره بر سر بام در نظرش پیدا شد که لباس قناویز پوشیده بود و چوتی های مویش چون دو مارکفچه سیاه بر شانه هایش، پیدا بودند.

شیر انگاشت که بر سر بامبتی بر آمده و گدی پرانش را به سوی خانهء محسن خان تار میدهد. آنگاه طاهره فق زد. از آن پس جنگ با بچه های خاله، دوران هر کاره، برادری با محمود، دیدار طاهره بر سر قبر ها، و سر انجام عروسی با حاکم شکم کته، چون تصویر های بر جستهء زنده گی در لوح حافظه اش بیدار شدند و شیر از پشت روزهای زرد و زعفرانی و از پشت جوانی باخته و سالهای برباد رفته، از زبان طاهره شنیده که می گوید:

«مه روی طالیته وا کدیم، تو زیات تر ازی چرتی میشی، خَو از چشمایت می پره:»

شیر گفت:

«طاهره جان راست گفتی، حق گفتی ، راستی که عاشقی پشتِ کوه ره خم میکنه.»

اما طاهره از همان دور از (شهدا) از میان قبر ها و مرده ها صدازد:

«شیر جان تو قول دادی تو قسم خوردی مگم مه قول ندادیم مه قسم نخوردیم ، مه دوستت دارم، ، مه خاستن خاهت هستم ، اگه پشتم نگردی خونم بگردنت.

ولی شیر گفت:

«مرد ها ره قول اس... مه از قولم نمیگردم»

و آنگاه باشف دستارش نم چشمانش را پاک کرد.(*)

(*) مرداره قول اس، اکرم عثمان، مجموعهء داستان، انجمن نویسندگان، ۱۳٦۷، مطبعهء دولتی، کابل.

مریم محبوب

حاجی و عرب

زلیخا حال کار کردن را نداشت. انگار جغدی در کاسهء سرش فریاد می کرد و ذهن آشفته و نگران او را نول می زد. از سپیدی صبح که سر از بالشت برداشته بود یك چشم خواب کرده بود و یا نکرده بود، گرفتار دل پریشان خود و گرفتار کارهای خانهء حاجی بود. درونش از کشمکش غصه و اندوهی که او را در قلاب گرفته بود، چلانیده می شد و قلبش همچون پارهء گوشت بر آتش، در تنور سینه اش بریان می گشت. اما برونش، از ناعلاجی و به اجبار در چنگك کار، گیر آمده بود. از پایانهء شب عروسی دختر حاجی، یك خروار کار مانده بود که او باید جمع شان می کرد. اگر کارها به پاکی و ستره گی پیش نمی رفت و می ماند، حاجی بدخوی، پروای کس را نمی نمود. پوستین را چپه می پوشید دشنام در دهنش، هزار تا بد و زشت می گفت و زلیخا باید هزار حرف بد و زشت را می شنید و آه نمی کشید. زلیخا، دم به دم و ازسر غیرت به خود فشار می آورد که خود را استوار بگیرد تا از پس کارهای مانده بر آید وگرنه خوش می داشت که امروز را به کنجی بخزد و برای علاج درد خود، چاره یی را جستجو کند.

زلیخا، با سر پرسودا و روان بیزار، در صحن حویلی، در آمد و رفت بود. سراسیمه می جنبید و پریشان می چرخید و برای تمام نمودن یك گوشهء از انبوه کارها، گام از گام تیزتر و چابك تر بر می داشت. بی اعتنا به هوای دم کردهء که گلوی صبح را می فشرد و او را از تف چسپناك خود، بیحال می کرد. سر رشته کار را در تنگی و خستگی لحظات، در مهار خود می گرفت و با زیر دستی آن را به پایان می برد. باری زلیخا، بعد از رونق دادن به کارهای سبك و ریز، دیگ و دیگچه های مسی را در حوضچهء چاه، جا داد و به مطبخ شتافت. ظرف ها و جام هایی را که به هر سو شسته و ناشسته بودند، شست. زمین مطبخ را از چربی و سیاهی سترد و بیرون آمد و رفت به اتاقك خود شان که دختر را از خواب بیدار کند.

گلدسته، دست ها و پاها جمع زیر شکمش، روی گلیم کهنهء اتاق غرق در خواب بود. زلیخا نگاهی از حسرت به گلدسته انداخت، از دلش نیامد که دخترش را بیدار کند:

- بگذار خواب باشد، هنوز وقت است.

و زود از اتاق بیرون شد. در حالی که آستین ها را که در اثر کار رها شده بودند بَر می زد، تلخ با خود گفت:

- الهی خیر نبینی حاجی، گلدسته تا هنوز جوان نشده، او طفل است از دهنش بوی شیر می آید...

زلیخا، ناراحت و عصبی، چادر را گِرد بر ِگرد سرش پیچانید. جارو را در مشت دیگرش، خاکستر اجاق هایی را که حاجی برای پلوپزان عروسی دخترش، در پشت دیوار مطبخ درست کرده بود روبیدن گرفت.

زلیخا هر اجاقی را که پاك می کرد مهء از خاکستر بدور سر او

رقصان می شد. موج گرم از گرد سفید و نقره یی، بدور و بَر او می پیچید و او در پس غبار نازك این موج كه بیش از پیش از دم جارویش بر می خاست، در حركت بود. زلیخا ، در تلاش پیشبرد كارها ، گویی باخود نیز می جنگید. ستیز او برای فروكش كردن شیونی كه از صندوق سینه اش سرتافتن داشت، او را بر می انگیخت تا به حركت و چرخش دست ها و پاهایش سرعت بیشتر دهد و برای سركوب شیونش، در كار پنجه فرو كند، زهر عقده هایش را در كارها بریزد و گره های ذهنش را كه آزار جان او بودند، از خود بزداید.

زلیخا می دانست كه اگر شیون و ناله هایش را در خود ، خپ نكند و در فریاد رها نماید، كسی او را نخواهد شنفت. كسانی كه در اطراف او بودند با او بیگانه بودند. با درد او بیگانه بودند. اگر گاه گاهی هم اشك او را می دیدند به حساب عادتش می گذاشتند:

- زلیخا عادت كرده كه مدام گریه كند!

زلیخا ، در خلال كارها به آشوب برخاسته از دلش گوش می داد و به یاد روزهای گم شده و دلنشینی می افتاد كه تا هنوز برایش تازه گی داشتند. احساس شاد از روزهایی كه با شویش موسی داشته بود ، گاه به گاه همچون جرقهء از اعماق پریشانیهایش سربالا می كرد و لبخندی را در لبانش می شگفت. اما نامرادی هایی كه بعد از كشته شدن موسی نصیب او شده بود ، روز تا روز بر تاریكی قلبش می افزود.

بودن موسی در كنارش، در چنین حالتی كه گرفتار آمده بود تار و پودش را در انبر درد می پیچید. با چشمان حیرت زده و پر از حسرت می دید كه با گلدسته تنها مانده و موسی دیگر نیست. می دید كه بعد از كشته شدن موسی، مادر و دختر تنها شدند و هیچ شدند و آواره

شدند. شبحی شدند متحرك و نالان، برنگ گردی که از پس تند بادی، در هوا بر جای ماند. زمانی که او و گلدسته را به پشاور آوردند، حاجی از کسانی که آن ها را اسیر کرده و به پشاور آورده بودند خریده بود و در حویلی بزرگ خود، جای شان داده بود. از آن پس، زلیخا کنیز خانهء حاجی شد:

- کارهای خانهء حاجی چقدر زیاد بود؟
- زنان حاجی چقدر بد زبان و بخیل بودند؟

هنوز چند روزی از آمدنش نگذشته بود که سخنان تلخ مردم گوش هایش را پُر کرد:

- زلیخا با حاجی دارد!
- زنکه همرای حاجی رشتك و بافتك پیدا کرده!
- محرابش به جای هست، چرا نداشته باشد؟
- حاجی خودش خراب است!
- اصلاً فساد زیر پای حاجی است.

و نیز تیزی نگاه هایی که هزاران پرسش ناروا را در خود داشتند، چون سیخ داغ به چشم زلیخا، فرو رفته بودند و از مغز استخوانش عبور کرده بودند.

چنین بود که زلیخا نه تنها گریه هایش را در کورهء جوشان سینه اش واپس می زد، بلکه اندوهی که زخم های او را تازه می کرد و لحظه به لحظه، او را در دود غلیظ و تیرهء خود می پیچید، از دیگران نیز پنهان می داشت.

حالا غم تازهء که جان او را در قالب سُربگون خود می گداخت، فکرهایی بود که حاجی برای گلدسته کرده بود. حاجی خیال داشت که

گلدسته را به شوی دهد. دیشب زن کلان حاجی، یك انگشت حنا را از ته کاسهء حنای عروس گرفته بود و به کف دست گلدسته گذاشته بود و گفته بود:

- صبح تو هم خانهء شوی می روی، بگذار دستت رنگ بگیرد.

زلیخا، پیش زنان حاجی عذر کرده بود، نزد آشنایان حاجی که هر کدام صاحب صلاحیت بودند، شتافته بود و به هر در و خانهء کوبیده بود و با زاری بیان داشته بود تا حاجی را از کاری که می خواست بکند منصرف سازند، ولی همه سرد و کرخت، او را از خود رانده بودند. همه گفته بودند: «حاجی اختیاردار تو و گلدسته است، به ما چی؟»

سردی مردم، زلیخا را ناامید کرده بود و - به ما چی - گفتن دیگران باعث شده بود که او در قالب دردمند و استخوانی خود، فرو خزد و از آن هایی که آشکارا رنج او را می دیدند، ولی نادیده و هیچش می گرفتند، کناره گیرد. زلیخا از غبار خاك و خاکستر، بیرون آمد، رفت، کلنگ را که در مطبخ به جا مانده بود، گرفت. با دو سه ضربه، دیوارك اجاق ها را کند. خشت های پخته را از میان خاك ها، به گوشه یی برچید، کلوخ و خاکستر پشته شده را با کاسهء بیل برداشت و در سطل کهنه یی انباشت. بیخ دیوار را با جارو پاکیزه کرد، آبی را که آورده بود، به زمین پاش داد، سطل را بر سر دست و شانه گرفت و سوی کوچه روانه شد. جویی که در کوچه بود، علف های بیگانه، سر در شاخ و شانهء هم در کناره آب های آن، خم برداشته بودند. آب از گرما در سطح قاش برداشتهء جوی خشکیده بود و مرده آب باریك و بیحال، در جوف شکستهء جوی می خزید. گلنور همسایهء در به دیوار حاجی، خرش را از خانه بیرون کرده بود. به گمان زلیخا قصد شهر را داشتند. گلنور، جوال

های سنگین و پُر را در پشت و شانه خر جای داده بود، خود از پیش و خر از پس او، نرمک نرمک خاک کوچه را لگد می کردند و از راستای جوی می گذشتند. خر در رفتار سست خود، گاه به گاهی گردن بسوی جوی می کشاند، دندان به بیخ بته های ناتوان بند می کرد. نرم و سبک بته ها را از بغل جوی بیرون می کشید و فرو می داد. زلیخا، سطل خاک بالای شانه، راهش را کج کرد. می خواست زودتر بگذرد تا با گلنور رو در روی نشود. اما چشمان تیزبین گلنور، در صبحگاه زود، نیمرخ زلیخا را شناختند. با صدا و سرفهء خشکش، به زلیخا فهماند که گویا با او کار دارد. ولی زلیخا با کسی کار نداشت. سریعتر گام برداشت، راه خرابه را با شتاب پیش گرفت و رفت. در برگشت، به بهانهء شستن دست ها، از پل چوبین جوی آن طرف عبور کرد. از شیله یی که زیر پُل بود، به ته جوی فرو خزید. می دانست چندان آبی در جوی نیست که او دست بشوید. برای اینکه با گلنور هم گپ نشود، خود را در زیر پل از نظر گم کرد. اما گلنور ماندنی زلیخا نبود. گردن خرش را به سوی پُل راست کرد. نارسیده به پُل، خر را خله زد که بایستد و خود بروی چوب های شکستهء پُل نشست و سر را به زیر پُل خم کرد با زبان کنایه دار گفت:

- کارهای خانهء حاجی زیاد است زلیخا! تو از خانهء حاجی خلاصی نداری.

زلیخا زبان چند پهلوی گلنور را می شناخت. جواب دادن، گلنور را جَری تر می کرد. ازینرو دندان بر دندان سایید، منتظر شد تا گلنور بگذرد. لحظهء بعد سطل را برداشت و از جوی فرآمد. اما گلنور با نگاه و لبخند وقیح، راه را بر زلیخا بست:

- کنیزك! از من می گریزی، هان؟ تو نگریزی پس کی بگریزد؟!

امروز وعده است که دخترت را ببرند. شنیده ام که تو هم از شوق دیشب دست های دخترت را حنا کرده ای؟! انشاء الله به خوشی و مبارکی!

گلنور گفت و جواب ناگرفته، خر را راند و راه خود پیش گرفت. زلیخا مهلت نیافت بگوید «بتو چی» تا حواس پریشانش را جمع کرد، گلنور رفته بود. زلیخا مثل گلوله‌ء سُرب، خود را از کوچه به حویلی انداخت، دروازه را بست و هم بدان جا، فرو خمید. حرفی ناگفته در گلو، راه نفسش را می بست و دردی از آنگونه که بر دمل رسیده یی فشار آرند، سراسر جانش را چنگ انداخت. ندانست که چندی بدان احوال بماند و چندی طاقت آورد که سایش سرپایی های حاجی در کفشکن و آواز سرفه های او، زلیخا را از جایش جهاند. زلیخا پیش از اینکه حاجی او را بدان حال ببیند، به ترات سطل را به سر چاه برد، آفتابه را آب کرد و برای حاجی به گوشه‌ء صفه ماند.

حاجی، با تن خسته و کوفته و نیز سیر ناشده از خواب، به صفه برآمد. حاجی در پوشاك سفید عربی، که تا بجلك پایش می رسید، لاغر و استخوانی می نمود. عرقچین سفید پشاوری، سر کم موی او را می پوشاند و پهنای ریشش که تا هنوز چندان به سفیدی نگراییده بود، شمایل او را خشن، جلوه می داد. پوست چهره اش از شدت آفتاب، سوخته بود. خطوط درشت پیشانیش چون چوچه مارها خزیده در زیر کلاه، نگاه ها دو زالوی کوچك، فرو خزیده در آبگینه‌ء سرد چشمان. تو گویی که با جنبیدن این زالوها، یکباره هراس می بارد یکباره سیاهی می سُرد، یکباره بیم فراگیر می شود. از اینرو بود که دست ها و پاهای زلیخا، نه به میل خودش که از بیم حاجی در کار آونگان شدند.

حاجی با کشش بغل ها و شخی رگ هایش، کسالت بی خوابی را کم

و بیش از خود زدود. مفاصل انگشتان را به صدا در آورد. ریش پُر و غلویش را با پنجه ها شانه کرد، قی خشکیدهء چشمانش را با نوک انگشت تکاند و با صدای خواب آلود و خسته، زلیخا را فرا خواند:

- کجا گم شده ای؟

زلیخا، سر از درون مطبخ بیرون کشید. سراسیمه و پریشان خاطر پیش آمد. دید که حاجی برای رفتن به آبریز، از زینه های صفه پایین می آید. زلیخا، از سر راه حاجی خود را پس کشید. چشم ها دوخته بزمین، بی آنکه به حاجی بنگرد سلام داد و ایستاد که حاجی چه می گوید. حاجی، سلام زلیخا را شنید یا نشنید خلط گلویش را صاف کرد. رویش به سمت باغچه و سبزه هایی که از کم آبی پژمرده بودند، بی آنکه به زلیخا بنگرد، با لحن درشت پرسید:

- تا حالا چه می کردی؟

صدای کلفت و پرتحکم حاجی، آرامش زلال صبح را، مثل آوار فرو ریخت و خانواده را از خواب بیدار کرد و زلیخا را در درون جلدش بیشتر فرو برد.

- هنوز قالین و قالینچه ها را جمع نکردی؟ می خواهی زیر آفتاب بمانند تا بپوسند؟ یالا جمعشان کن!

حاجی گفت:

- تا حال به هیچ کاری دست نزدی، پس چه می کردی؟ یادت نرود که باغچه را یکی دو سطل آب بدهی!

زلیخا، چنانکه فقط خودش شنید، آهسته گفت:

- به چشم.

و از حاجی دور شد.

زلیخا، بعد از رفُتن قالینچه ها، آن ها را یك یك لوله کرد، به شانه انداخت و به اتاق حاجی برد. عایشه، زن خُرد حاجی، در بستر پاك و ستره به خواب سنگین فرو رفته بود. انبوه موهای عایشه ریخته و ژولیده، پهنای بالشت را پر کرده بود. قرص سفید صورتش، در مستی خواب جوانی، آرام می نمود. بازوی چاق و گوشتی اش، شیرماهی ایکه از آب بیرون افتاده باشد، از بستر لغزیده بود و در زمینهء یاقوتی رنگ قالین، نمای دلچسپی داشت. زلیخا چشم از عایشه برگرفت. قالینچه ها را جابه جا کرد و رفت که به باقی کارها برسد. وقتی پای به دهلیز گذارد، سینه به سینهء بی بی حاجی، زن کلان حاجی که از آن سر دهلیز می آمد و به اتاق حاجی می رفت برابر آمد.

بی بی حاجی، شاداب و سر حال معلوم می شد، رخسارش گُل انداخته بودند. گوشواره های بخارایی اش را در گوش داشت. سینه ریز طلایش را هم نکشیده بود.

چشمانش لبریز از شوق عروسی دختر، در لذت نا باوری غوته می خوردند.

بی بی حاجی خوش نمی بود، پس کی خوش می بود؟ دخترش به خانهء بخت رفته بود، حالا هم به فکر ناشتای عروس بود.

زلیخا درنگی کرد و به بی بی حاجی سلام داد و راهش را گرفت که برود که بی بی حاجی اورا در دهلیز نگهداشت و گفت:

- یك دیگ آب شیر گرم کار دارم او زن. خمیر برای نان روغنی یادت نرود.

زلیخا خسته و آرام جواب داد:

- همی حالی بفکر تندور میشم. پیش از پیش خمیر کرده ام.

بی بی حاجی زیر زبان غم غم کرد:

- مقصد گفتم که یادت نرود.

و با رفتار سردو کرختش، زلیخا را از دهلیز بیرون راند. وقتی داخل اتاق نشیمن شد حرفی بیادش آمد، سرش را از ارسی بیرون کشید، به زلیخا که از صفه به طرف چاه می رفت تا دیگ ها را بشوید امر کرد:

- دخترت را هم بیدار کن. گلدسته تاکی میخواهد خواب باشد، اذان چاشت شد؟

زلیخا از صفه به زیر آمد و به سمت چاه شتافت. سر راهش، حاجی را دید که با دست و روی آبچکان، کیشش را ازبی بی حاجی ستاند و به قصد نماز از حویلی به کوچه شد. زلیخا دلو را به چاه انداخت، با چابکی، دو سه دلو آب در بیخ و برك باغچه رها کرد و به شستن دیگ ها، لب حوضچهء چاه نشست دور و بر چاه، از گیاه های خود رو، انبوه شده بود. زلیخا گیاه های رسیده را از دورهء چاه سرکن نمود و با گل بیاندود و درون و بین دیگ ها را ساییدن گرفت.

گلدسته، که خود از خواب بر خاسته بود، از اتاق به مطبخ رفت. چایجوش را روی آتش گذاشت. چادر چرك به سرش پیچان، بدست پیشی مادر، سر چاه آمدو گفت:

- ننه، چای ماندم.

زلیخا که دست و دامنش، با گل و گیاه یکی شده بود و چنگ و بازو در زدودن سیاهی های درون و بیرون دیگ ها داشت، با نفس سوخته گلدسته را گفت:

- آب بیانداز سر دستم!

گلدسته، با دست های کوچك و استخوانی، دلو را از چاه بالا کشید

آب را سر دست مادر ریخت تا دیگ ها از گل و سیاهی پاك شوند، بی بی حاجی، که با آفتابهء خالی، تنبل و سنگین سنگین پیش می آمد، دور ترك از چاه ایستاد. دقت در کار زلیخا نمود و گفت:

- پشت دیگ ها را گل بگیر زلیخا!

- می گیرم بی بی حاجی!

گلدسته، آفتابهء بی بی حاجی را از دست او گرفت و روی سنگ چاه نهاد. آفتابه را از آب لبریز کرد و برد پیش پای بی بی حاجی گذاشت. زلیخا دیگ خالی آبکشیده را برای گلدسته، سر سنگ چاه جا داد:

- چند دلو آب هم به این دیگ بریز که پر شود!

و خود پشت و پهلوی دیگ ها را با ظرافت گل گرفت و برد یکی را کنار دیگر زیر دیوارك صفه تکیه داد تا آفتاب گیرند و خشك شوند. بعد با عجله پس آمد دیگی را که گلدسته برایش از آب پر کرده بود، برداشت و به تندور خانه رفت. گلدسته هم از پی مادر دوید. عایشه سر از ارسی اتاقش بیرون کرده بود و با صدای خواب آلود گلدسته را می خواند. گلدسته مادر را کمك کرد تا تغارهء خمیر را از مطبخ به تندور خانه ببرد. زلیخا گلدسته را گفت و با تاخت از تندور خانه به سمت اتاق عایشه خیز بر داشت. زلیخا جام شسته را از آب پر کرد، آب دیگ را اندازه گرفت که کم و بیش نباشد و سپس در پی گیراندن آتش دست به چوب و هیزم پیش برد.

* * *

مهره، زن مابینی حاجی، نگاهی دقیق به دست هایش انداخت. با رضایت از رنگ تازهء حنا بر کف دست ها و انگشتان، راه صفه و حویلی را طی کرد و خرامان پا به تندور خانه گذاشت. با نگاه پر از حسادت،

چشمش به گلدسته افتاد که پارهء نان بدستش و از اینکه نان داغ بود ، آن را به گوشهء چادر محکم گرفته بود و دندان می زد.

زلیخا سر گرم کار خود و اندوهی که بار دیگر مثل کندهء نیم سوز در درونش سر بالا کرده بود و دل و دماغش را پر دود می کرد ، آستینچه را کشید و بر خاست تا نان های گرم و تازه را لای دستر خوان پیچد که سنگینی قدم های خشك مهره در پشت سرش، او را در جا ایستانید، مهره زنی نبود که زبان لطف داشته باشد زبانش مثل نیش مار بود. عادت داشت که بی پروا همه را کنایه گوید و بجود، از زنان بخیل و کتره پران حاجی بود. بخالت اواز بی اولادیش مایه می گرفت هر آن کو طفلی در بغل داشت، بخل او را می شوراند و زبان او را به کتره وامیداشت و زلیخا را که آماج کنایه های دیگران هم بود ، از همه بیشتر با زبان زشتش می آزرد. مهره چنانکه عادت نداشت چشم به چشم زلیخا بدوزد ، بغل نان را از دست های زلیخا ربود و پیش از اینکه از تندور خانه پا بیرون نهد ، اول پشت به زلیخا کرد و بعد او را گفت:

- ننه فلانی، حاجی کارت دارد. یك بلیستی را هم روان کن که ظرف و دستر خوان چای را جمع کند.

بعد با لبك و لنجك، قیافه گرفت و از تندور خانه بیرون شد.

* * *

حاجی، روی قالینچه ایکه زیر انداز آن تشك شکاری بود ، چهار زانو نشسته بود. رخت های اتو کردهء وطنی که هنوز آهار آن ها نشکسته بود ، حاجی را تر و تازه نشان می داد و یخن خامك دوزی شدهء قندهاری، او را می زیبید. کلاه نقره یی رنگ قره قلی و واسکت اتلسی همرنگ کلاه، برهیبت حاجی می افزود. حاجی زنجیر طلایی رنگ ساعت

اش را نیز زیب سینه ساخته بود.

برای خوشنمایی، زنجیر را در بغلجیب واسکت وصل کرده بود و بعد از تاب اندکی به آن، ساعت را به جیب بالای واسکت جا داده بود. سر و وضع حاجی نشان می داد که منتظر مهمان است. ولی صورت حاجی آرام نبود. خط و چین پیشانیش در تنگنای خشك عصبی، گره خورده بود و خیال داشت چیزی را از اطرافش بزداید. در حالیکه پیاله چای در دستش، از دسترخوان پس می خزید اشارهء بی بی حاجی را فهمید که زلیخا در کفشکن ایستاده است.

عایشه، زن خرد حاجی، دور از دسترخوان، پشت به قبله نشسته بود، پا ها را طوریکه در چشمدید حاجی نباشد، دراز کرده بود و طفل شیر خواره اش را در گهوارهء پا ها، می جنباند تا طفل را از گریه آرام بدارد. حاجی نا راحت و خلق تنگ از گریهء یکنواخت طفل، رو به بی بی حاجی کرد و گفت:

- زلیخا را بگو درون بیاید.

و با لحن تندو خشن، عایشه راخطاب کرد:

- زنکه لوده، دیوت زده که یك خاشه بچه را چپ کنی. در این کله صبح تا کی ونگ ونگ او را بیخ گوشم بشنوم؟

عایشه طفل مریضش را جوشانده خورانده بود و عاجز از آرام کردن او، از ترسی که از حاجی داشت، صدایش را نکشید. طفل را بغل زد و از اتاق بیرون رفت و زلیخا، به درون آمد و کنار چار چوب دروازه ایستاده ماند، حاجی مانند ماری که به تخمش می نگرد، خیره به پیالهء چای، زلیخا را گفت:

- چرا ایستاده یی زلیخا، بنشین!

زلیخا با قلب مضطرب و ذهن هزار سوال، نزدیك به جفت کفش حاجی، که در لخكِ دروازه تکیه داده شده بود، فرو نشست. بخار حمام و گرمای چای در پوست پیشانی حاجی عرق انداخته بود و اثرات کیسهء حمام مثال گلگونه های سرخ در کومه ها و گردنش نمایان بود. حاجی پیالهء چای را پیش دست زلیخا تیله کرد و بی آنکه به زلیخا بنگرد، گفت:

- بخور که سرد می شود!

و ادامه داد:

- خبر داری که امروز می آیند تا گلدسته را ببرند؟

زلیخا که تاب و توانی در خود نمی دید تا لرزش صدایش را مخفی بدارد و نیز نمی خواست که جواب حاجی را ندهد، تلخ و سرد پرسید:

- گلدسته را کجا می برند، حاجی صاحب؟!

حاجی ابرو ها درهم کشید و گفت:

- سیاه سر که جوان شد، او را کجا می برند. می برند خانه شویش!

زلیخا هم می ترسید و هم می رفت که دیگر سکوت نکند، پرسید!

- به خانه کدام شوی می برند که من خبر ندارم، خواستگارش کی است؟

حاجی حس کرد که اگر به زلیخا فرصت بیشتر دهد، کار از کار خواهد گسست. نگاه های براقش را از زیر ابروان به زلیخا دوخت وبا خشونت گفت:

- ترا به خواستگار چی؟ اختیار دار من هستم. امروز گپ فیصله می شود.

پیش از این که مهمان ها برسند، یك سطل آب به سرو روی گلدسته

بریز و لباس پاك او را بپوشان.

و چین به ابرو، بی بی حاجی را گفت:

- تو هم دست پیشی کن، هله زود تر، یالا!

دیگر جای گفتگو نبود. حاجی بر خاسته بود که از اتاق بیرون رود، زلیخا باید می رفت و شکلش را از اتاق گم می کرد و آنچه را که حاجی هدایت داده بود بایست انجام می داد. ولی زلیخا نرفت، نیرویی او را به زمین میخ کوب کرده بود و او می خواست حرف هایی را که تا حالا نگفته بود و در ته قلبش غوره شده بود به حاجی بگوید. سر بلند کرد، چشم در چشم حاجی که بالای سر او ایستاده بود دوخت، محکم و با اراده گفت:

- حاجی صاحب من دختر به بیگانه نمی دهم، خانهء شما آباد! من از این خانه می روم! امروز صبا دست دخترم را می گیرم و رنگ خود را گم می کنم.

حاجی کنایه آلود و با تمسخر گفت:

- از این خانه می روی؟! کجا می روی؟

و بسوی بی بی حاجی فریاد کشید:

- بکن ... بکن ... زودتر کارها را خلاص کنید، هله!

بی بی حاجی تا بر خاست که از بازوی زلیخا بگیرد، زلیخا دست او را پس زد و نیم خیز شد و با صدای بلند حاجی را گفت:

- گفتم که دختر به بیگانه نمی دهم خیر و خلاص!

حاجی با عصبانیت گفت:

- تو کجای کاره هستی زنکه! که دختر به بیگانه نمی دهی. من می دانم و کارم!

و چشمـانش را بطـرف بـی بـی حـاجـی کشیـد و با دست زلیـخا را نشانش داد:

- بکش او را... بکش که برود ... زنکه بی حیا و لچر را! نزدیکست که همسایه را به سرمن بشوراند!

گـفت و بر آشـفتـه و خشـگمین، کفش ها را که بی بی حاجی پیش پایش نهاده بود پوشید که از دروازه بیرون شود. زلیـخا بار دیگر دست های بی بی حاجی را که پیش آمده بود تا او را از اتاق بیرون کند، ازخود دور کرد و جرأت نمود که جلو حاجی را بگیـرد و گرفت. سینه به سینهء حاجی ایستـاده شد، راه بر آمد حاجی را بست، باشه ایکه بر شکاری بال گشـاید، دو دستش را گـشـود و پنجـه ها را به دو بازوی دروازه چنگك کرد. پا ها را بر زمین فشار داد. طوری ایستاده شد که گویی پهلوانی به جنگ پهلوان مـیدان می گیـرد. ترس از او پریده بود حـاجی کی بود کـه باید از او می ترسید؟ گور پدر حاجی. حاجی مثل او آدمی بود، آدمخوار که نبود؟ خروشی که می رفت تا از درون زلیـخا بیرون جهد اندك اندك، رگ و پی اش را از گـره های کـور تنهـایی آزاد می سـاخت. ملتـهب و جوشان از نیـروهای فـراز آمده از بند بند وجودش، قد بر افـراشـتـه بود و حس می کرد که بیم حاجی چون خسی زیر پایش له می شود.

زلیـخا را چه شـده بود؟ زلیـخا آیا از پوست خـود بدر آمده بود؟ بی بی حـاجی با چـشـمـان شگفت زده، با دهـن نیـمـه باز و دست های یخ کرده در هوا، بر بـر زلیـخـارا می نگریست و حـیـران مـانده بود. آرامش خـانه دگرگون شده بود. مـهره خپ و چپ، از اتاق بیرون رفت وخود را از پیش چشم حاجی گم کرد، دو چشم زلیـخا برق دو خنجر بران، سر زده از دریای خشم و برهنگی، راساً بر چشـمـان حاجی فـرو نشـست و بی پرده و عـریان

حاجی را گفت:

- من دخترم را به عرب نمی دهم با خبر حاجی!

رنگ حاجی سفید پرید. مغز و کله اش پر از فشار عصبی، و اینکه نمی خواست نامش به رسوایی بلند شود ، گفت:

- عرب و عجم ندارد. همه یکی اند. همه مسلمان اند!

زلیخا بی آنکه ازجایش تکان بخورد با همان شدت حاجی را جواب گفت:

- برای من عرب و عجم دارد. دختر کلان نکرده ام که برای عرب بدهم. چرا خودت دخترت را برای غیر ندادی؟

حاجی نتوانست تحمل کند. اختیار از اورفت. گوش هایش باور نداشتند که زلیخا بی واهمه می گوید و او می شنود. کسی را یاری هم گپ شدن با او نبود ، پس زلیخا از چندی به اینسور دلیر شده بود که سخنانی از این دست به او می گفت؟

درخشش نگاههایش تاریک شدند. دست حاجی در هوا سریع حرکت کرد و با پشت دست، سیلی محکمی به رخسار زلیخا کوبید و خشمخوار از اتاق بدر شد.

سر زلیخا سیاهی رفت. پاهایش خمیدند و او را خماندند. زلیخا بروی دست هاو پاها خزید و از پس حاجی به دهلیز بیرون شد. صدا ها شکسته شکسته در درون، زار زد:

- حاجی ... حاجی صاحب ... حاجی جان! خاك بر سرم مكن حا... حا... حاجی...

* * *

زمین، کورهء داغ را می ماند و پوست زمین چرم خشکیده را. آفتاب

مثل خرمنی از آتش از تنگنای افق می رست. پنهان در گستره‌ء بخار و تف، از شیب آسمان بالا می خزید و با آفرازه هایش، هزاران دشنه‌ء سوزان را بر تن و سینه‌ء زمین می کاشت. سایه ها از حویلی حاجی گم می شدند، خورشید، پگاه را می رفت و از سریر بام ها ولبه‌ء دیوارها، به کوچه ها می سرید. از آن جا، گرم و بخار افشان، در چین و شکن دشت های خاکی و خار زار می پراگند.

موتری با شتاب از جاده‌ء خاکی گذر می کرد. شاخه های نورسته‌ء نور، در جلایش شیشه های موتر، کسر بر می داشتند و در ابر خاکی ایکه از پس موتر به جای می ماند، درهم می آمیختند. موتر در تنوره‌ء گرد و خاك، از تنده راهها می گذشت. چرخ هایش در حرکت سریع، خاك خامه راه ها را، در هوا می افشاند و بسوی خانه‌ء حاجی پیش میرفت.

درون موتر، از حرارت آتشدان شده بود و سه مرد خموش و آرام، از اشتیاق رسیدن به مقصد، خستگی گرما را، تاب می آوردند و می راندند. موتر فاصله‌ء مانده راه را با سرعت پیمود و با غرش پر صدا در راستای خانه‌ء حاجی بیایستاد.

سه مرد، یکی عرب، یکی پاکستانی یکی هم آشنای حاجی از موتر پیاده شدند. ریزه بچه‌ء حاجی دوید تا خبر به پدر برد. آشنای حاجی سرفه کرد و پیشاپیش مهمانان، داخل حویلی شد. حاجی که در انتظار مهمانهایش بود، کلاه قره قل را به سرش جا به جا کرد. با ظاهر آرام و خوددار، از اتاق نشیمن در صفه به پیشواز بر آمد. مرد عرب، بلند قامت و چهارشانه، تبسمی بر لب، با تسبیح دانه درشت در میان انگشتان، در حالیکه بغل هایش را برای حاجی می گشود از زینه های صفه بالا شد. حاجی با دهان و چشم های شکفته از خنده پیش رفت. بازوها را به

گردشانه مرد عرب حلقه کرد و سینهء ستبر او را در بغل فشرد و هم با مرد پاکستانی، بغل کشی نمود، سپس دست ها را به سینه چسپاند و اندکی پس رفت و هم اندکی خم شد و گفت:

- خوش آمدید ... مرحبا... مرحبا.

بعد مردها را به اتاق نشیمن برد و پیش از آنکه خود به اندرون رود، واپس به صفه آمد، دست و پاچه و شتابزده، کسی را شاید هم بی بی حاجی را که چشم ها را تنگ کرده بود و از شکاف پردهء ارسی، مردها را با کنجکاوی می پایید با اشارهء دست و دهن فهماند که چای را زودتر بیاورند.

سردی هوای اتاق، مرد عرب را که چهلتار سیاه بر سر داشت و عبای سفید را به شانه انداخته بود. خوش آمد. با دستمال سفیدی که به جیبش بود، عرق پیشانی را سترد و با همراه پاکستانی خود، بالا سر اتاق جای گرفت. آشنای حاجی، دم دروازه و حاجی دور ترک از او، مقابل دو مهمان، دو زانو نشست و دست ها را در عینک زانوان استوار کرد. تبسم بر لب، گوش به آواز ماند تا مهمانان چه بگویند و او چه بشنود. مرد عرب نه به حاجی که برای همه می گفت و می خندید. دست و بال عبا در هوا تکان می داد و می خنداند. حاجی، با چشم و چهرهء حق به جانب کله می شوراند و سخن ها ی او را تایید می کرد، کسی پتنوس چای را پشت دروازهء اتاق گذاشت. آشنای حاجی، ناچار شد بر خیزد و پتنوس چای را از دهلیز بدرون آورد. مرد عرب، در خلال گفت و شنود، پیاله چای را نوشید، دست به زیر عبایش کرد، بستهء پول را بیرون آورد و به حاجی داد وبه عربی چیزی گفت که خنده در لبان حاجی بیشتر شد. حاجی پول را گرفت و کرنش کرد و به جواب گفت:

- دختـرك یازده سـاله است لایق شـما را نـدارد. ان شـاا... در آینده جوانترش را سرشته می گیریم.

بعد نیم خیز شد تا شیرینی بگرداند و یك گشت دیگر به پیاله ها چای بریزد.

* * *

زلیـخـا در حـویلی، در زیر ارسی اتاقی کـه زنان حـاجی، یکی مـوی گلدسته را می بافت و یکی سرمه به چشم او می کشید، نشسته بود. در ماتم دختر، چون زایری که روی بر ضریح نهد، روی بر دیوار داشته بود و پشت در کورهء خورشید زنجموره می کرد. نیزه های گداختهء خورشید، زمین و دیوار ها می پخت و در خـوریژ خـود، جگر زلیـخـا را پشت و رو می کرد.

رخت های پشاوری را که دستدوزی بی بی حاجی بود، به تن گلدسته پوشاندند رخت های گشاد و بدنما، در اندام لاغرو و ریزهء گلدسته، کشال و بد قواره بود دسـتان کـوچك گلدسـتـه، در مـیـان آستین ها گم شده بود. تنبـان از کـمـر گلدسـتـه پایین می افـتـاد و چاك یخن، گـردن گلدسـتـه را باریکتر نمایان می ساخت، بی بی حاجی دست بزیر پیراهن گلدسته برد و نیـفـهء تـنبـان را چند لالوله کـرد، دهن آسـتـین ها را بطرف بالا چپـه تاب داد، با تار و سوزن، یخن پیراهن را یك لا قیف گرفت و سگك آن را بند کرد و گامی پس رفت و نگاه دقیق بسوی پیراهن انداخت.

یخنش هنوز گشاد است؟!

فیفی از پشت شانه عـیبش را می پوشاند.. بی بی حاجی فـیف دومی را هم تمام کرد:

- حالا درست شد.

بی بی حاجی گفت و جایش را به عایشه داد.

عایشه پیش آمد. میلچوب را به سرمه مالید و با فشار میان مژه های گلدسته کشید، ولی چشم ها از سرمه رنگ نمی گرفتند چرا که سرمه در ریزش پیهم اشک گلدسته شستشو می شد و می جلید عایشه چشم و چانهء خود را چین داد و میل چوب را پیش چشم گلدسته نزدیك گرفت و با درشتی گفت:

- اینبار اگر دیدم که گریه می کنی، با این میل چوب، کورت می کنم فهمیدی، اشك هایت را پاك کن. زود باش که روز رفت!

ولی گلدسته کی می توانست که گریه نکند؟ چیزی گلوی کوچك او را می فشرد و او را می گریاند، موهای گلدسته از اینکه نرم و ملایم بودند از بافت وبند رها می شدند و از زیر پنجه های مهره می گریختند. مهره با بی حوصله گی رشمهء گلاباتونی را بدور موهای دخترك پیچید و آن را محکم گره زد و چادر فراخی را که دوره های کرمك دوزی شده داشت، به او پوشاند، گلدسته لال از چندك و سقلمه های زنان حاجی، به مثل ابر بهاری می گریست. از وحشتی که از زنان حاجی داشت، صدایش در هق هق دردناك گریه هایش فرو خورده میشد و در کنده پاره هایش، نه به آواز که در خفگی گلوی پر گریان، مادر را فرا می خواند. ملخی را می ماند که در تار های عنکبوت گیر آمده باشد.

مهره دندان ها را به هم قفل کرده و با مشت به شانهء گلدسته کوفت:

- به گورستان نمی روی که گریه می کنی یك بلیستی!

و از بند دست گلدسته گرفت و او را در پی خود کشید و به سه کنج اتاق منتظر حاجی ماند. گلدسته درقبض خود داری از های های گریه،

لب هایش را جوید و رویش را در دامن پیراهن پنهان کرد.

زلیخا بی خود از خویش و والهء فرزند، در آتشی که حاجی به جانش زده بود می سوخت و می گداخت. مویه های گلدسته، همچون نیشتری، رگانش را قطع می کرد، نه از تشنگی که از سوخت جگر با خود واگویه داشت:

- یك جام آب ... یك جام آب ... یك جام آب ... مسلمانان جگرم سوخت یك ذره مروت، آخر همو یك دختر را دارم، کباب شوید که کبابم کردید!

- تشنه شدی زلیخا!

جام آب در دست، بی بی حاجی بالای سر زلیخا آمد، جام را پیش کرد:

- بگیر آب بخور. سوختی زلیخا. از گرمی آفتاب سوختی.

زلیخا چشم و روی، سرخ وسوخته از گریه و گرما، نعره یی ازسینه و جان بر کشید و خود را به پا های بی بی حاجی انداخت.

- بی بی حاجی ... بی بی حاجی جان ... در زندگی یك دختر دارم. حاجی را بگو بی گلدسته چکنم. روزم را چکنم؟

بی بی حاجی که خود هوش و حواس نداشت و پریشان می نمود، آب را به صورت زلیخا پاشید و گفت:

- آرام باش زلیخا، آرام، بی تابی نکن!

- آرام نمی توانم باشم، بی بی حاجی. از کدام روز خود آرام باشم!

- دخترت آسوده خواهد شد؟ خدا مهربان است!

زلیخا بی طاقت شد. چنگ به یخن خود زد. گویی هرم درون آتش گرفته اش، راه فرار می جوید، یخن را پاره کرد و نالید:

– از چه آسوده می شود، گلدسته هنوز طفل است. او هنوز بالغ نشده. حاجی به فکر آسودن او نیست، به فکر خود است. حاجی اولاد مرا به عرب ها می فروشد.

صدای پرهیبت حاجی، بی بی حاجی را از زلیخا جدا کرد. مهره از پشت در اتاق، پستر ایستاد و دروازه را طوری که خودش دیده نشود باز کرد و دست گلدسته را به دست حاجی داد. تا چشم گلدسته به مرد ها افتاد مرغی که از دام گریزد، چر کشید و دستش را از دست حاجی رها کرد و گریخت. دامن مهره را محکم گرفت و زار زد.

نی ... نی... مهره جان... خدا جان... ننه ام کو... ننه ام کو؟ و خود را به تن و پیراهن مهره آویخت و پا های مهره را از هول جان بغل زد:

– مهره جان... ننه ام... ننه ام... من با آن ها نمی روم. کنیزکت هستم. نوکرت هستم. نگذار مرا ببرند...

مهره دست های لرزان گلدسته را به شدت از دامن خود، جدا کرد و دور شد. گلدسته دوید. گِرد گِرد اتاق دوید. تن کوچکش را به در و دیوار کوفت و به پشت سر عایشه پنهان شد. عایشه دست های او را از خود کند و بسوی حاجی تیله اش داد. ناگهان همچون آهو بره ایکه از حلقهء شکارچیان بجهد، گلدسته سراسیمه و هراسان به دهلیز خیز بر داشت که دست های درشت و قوی آشنای حاجی او را از هوا گرفتند.

آشنای حاجی، دست و پای گلدسته را با طنابی که برایش آورده شد، طناب پیچ کردو چنان که نعش گوسفندی، گلدسته را به شانه افگند و از دهلیز برون رفت. گلدسته از سر شانهء مرد فریاد می کشید و فریادش همسایه ها را در بام و کوچه فرا می خواند:

– ننه جان ... ننه جان ... کجا شد ننه؟!

زلیخا جهید. جهیدنی چون تیر از کمان و فریاد دختر را با فریاد پاسخ داد: - جان ننه... جان ننه... ننه به قربانت ... بره جان... بره جان.

حاجی با عجله پیش آمد که جلو زلیخا را بگیرد، نتوانست، زلیخا پنجـه انداخت و صورت حاجی را با ناخن خراشید وخود را از چنگ او رهـا نمـود و سر و پا برهنه به کوچه دوید. به سینه سینه اش کوفت و فغان کشید:

- مسلمانا... مسلمانا...

زلیخا در پی موتر که در جاده‌ء خاکی روان شده بود، افتان و خیزان دویدن گرفت، دست به خاك کوچه می برد و خاك بر سر و صورت باد میکرد و می گفت:

- مسلمانا... مسلمانا...(*)

(*) گم، مریم محبوب، مجموعه‌ء داستان، ۱۹۹۹ میلادی، تورنتو کانادا.

رهنورد زریاب

پیراهن گلدار

کوچهء زیبایی بود. سرکش قیرریزی بود و در دو کنار سرك، به امتداد جویچه های باریك، درختهای چنار دیده میشدند و برگهای زرد رنگ درختها اینجا و آنجا روی سرك و پیاده روهای دو کنار آن افتاده بودند. خورشید طلایی رنگ بعد از ظهر گرمای خوشایندی داشت. خزان بود.

به مادرم گفتم:

- چی کوچهء خوبی!

لبهای پریده رنگ و باریکش باز شند. خواست چیزی بگوید، اما چیزی نگفت. لبخندی زد - لبخندی ساخته گی بود - و من گفتم:

- اگر می توانستیم همینجا یك خانه بگیریم، بسیار خوب میشد.

مادرم باز هم چیزی نگفت. لبخندی هم نزد.

هوا روشن و صاف بود. از هوای کوچهء ما فرقی داشت. هوای کوچهء ما تیره و خاك آلود بود. در کوچهء خود مان خورشید را خیلی کم

می دیدیم و همه جا سرد و خاکستری به نظر می آمد.

به اطرافم نظر انداختم. دیوارهای خانه ها، برخلاف کوچهء ما، پخچ و رنگ شده بودند. از سر این دیوارها شاخه های گلها و بته های زرد رنگ به سوی پیاده روهای کوچه پایین آمده بودند. این شاخه ها به نظرم خیلی زیبا آمدند. درختهای چنار هم به نظرم زیبا آمدند.

کنار جــویچه های باریك سبزه روییده بود. و سبزه ها نیز رو به زردی داشتنــد. بــه نظــرم می آمد که شاخه های گل ها و بته ها، برگهای درختها و سبزه های کنار جویچه ها رنگ خورشید را دارند، طلایی رنگ بودند.

خم شدم و بر سبزه ها دست کشیدم. گرمای خوشایندی همانند گرمای خورشید، انگشت هایم را نوازش داد. مادرم پرسید:

- چی می کنی؟

گفتم:

- سبزه ها را دست بزن ... مثل آفتاب گرم استند.

مادرم نیز خم شد و دو بار روی سبزه های زرد رنگ دست کشید.

من بازهم متوجه دیوارهای پخچ شدم و در دلم گفتم که اگر اینجا خانه میداشتیم، بدون آنکه دروازه را بزنم، می توانستم از دیوار بالا شوم و به حویلی بروم. پیش خود گفتم:

- میتوانستم مادرم را بترسانم!

درینحال به سوی او نگریستم. چهره اش افسرده بود. خسته به نظر می آمد و دیده گانش در افق نقطه دوری را خیره خیره می نگریستند. بازویش را گرفتم و او چیزی نگفت.

بـار اول بـود که به این کوچه آمده بودم. آنروز صاحب خانهء مان به پدرم گـفـتـه بود کـه خـانه اش را رها کنیم و صبح من و مـادرم در جستجـوی یك خـانـهء دیگـر بـرآمـده بـودیم. پیش ازین، هر وقتی کـه بـرای خـانه پالیدن می برآمدیم، در همـان کـوچهء خـود مـان و یا کـوچـه هـای مانند کوچهء خود مان، میگشتیم و خیلی زود خانه یی پیدا می کردیم، اما، اینبار، نمی دانم چرا، مادرم همهء آن کوچه های تیره و خاکستـری رنگ را پشت سر گذاشتـه و آمده بود به این مـحل تازه و ناآشنا.

آن روز صبح، مادرم پیراهن گلدارش را پوشید. بوت های سیاهش را به پا کـرد و چادر سپـیـدش را به سر انداخت. فکر کـردم کـه به مـهـمـانی میرویم. هر وقت به مهمانی یا عروسی میرفتیم، مادرم همین لباس را می پوشید. ازین پیراهن خوشم می آمد. برای اینکه مژدهء مهمانی و عروسی را مـیداد. این پیراهن زمینهء قـیمـاقی رنگ داشت و برین زمینه گل های ریزه ریزهء بنفش و نارنجی دیده مـیشدند. در اطراف این گلها، رگـه هایی سبـز، مـانند برگـهـای کـوچك بهـرسـو دویده بودند. در مـهـمـانی ها و عـروسیـهـا، در میان زنان، مادرم را از روی همین پیراهن خیلی زود پیدا می کردم. این پیراهن با زمینهء قـیمـاقی و گلهای بنفش و نارنجی، به من آرامش و اطمینان میداد.

در عروسیها و مهمانیها، هنگامی که خودم را میان آدمهای بیگانه و ناآشنا تنهـا مـیـیـافـتم، نوعی ترس و اضطراب در دلم سنگینی میکرد. آن وقت میدویدم به سوی اتاقی که زنان نشسته میبودند. در میان جامه های رنگارنگ آنان چشمهایم در جستـجوی پیراهنی با زمینهء قـیمـاقی

رنگ و گلهای بنفش و نارنجی می برآمد. زود پیدایش میکردم. چهرهء آشنایی را می دیدم - مادرم را - که آرام و باوقار نشسته میبود. به سویش میرفتم. بر لبهای باریکش لبخندی مهرآمیز غنچه میزد و با نگاه مهربانش میپرسید:

- چی میخواهی؟

کنارش می نشستم. آواز صحبت زنان اتاق را پر کرده میبود و من به این گلهای بنفش و نارنجی و برگ های سبز چشم میدوختم. مادرم شیرینی میداد که بخورم. شیرینی در دهنم آب میشد و من احساس میکردم در محیطی زیبا و اسرارآمیزی هستم. ازین احساس خوشم می آمد. می پنداشتم که همه جا را زمینهء قیماقی رنگی فرا گرفته و گل های بنفش و نارنجی و برگهای سبز همه جا پراگنده است. گاه گاهی خوابم گرفته می بود. درین حال آواز ساز را می شنیدم. سرم را بلند می کردم. زنی را میدیدم که می رقصد. به نظرم می آمد که آواز ساز از لابلای گلهای بنفش و نارنجی می آید. به نظرم می آمد که آن زن بر زمینه یی قیماقی رنگ و در میان گلهای بنفش و نارنجی و برگهای سبز میرقصد. به نظر می آمد که کسی افسانه می گوید. افسانهء سبزپری و زرد پری را، افسانهء کوه قاف را. و آواز مادرم را خیلی مبهم می شنیدم:

- بخواب!

و به خواب میرفتم.

هنوز بازوی مادرم را در دست داشتم. گرمای خورشید همچنان خوشایند بود.

گـاه گاهی به پیراهن مادرم با زمینهء قیماقی رنگ و گلهای بنفش و نارنجی و برگهای سبزش چشم میدوختم. به نظرم آمد که خورشید از پشت این زمینهء قیماقی رنگ می تابد. به نظرم آمد که این سرك، این خانه های رنگارنگ و این درختها و بته ها در میان گل های بنفش و نارنجی جا دارند.

مادرم پرسید:

- مانده نشده ای؟

جواب دادم:

- نی.

به دکان کوچکی رسیدیم و مادرم از دکاندار سراغ خانهء کرایی را گرفت. دکاندار گفت:

- همین سرك دست راست، دروازهء دوم، خانهء کراییست.

خانهء قشنگی بود. کتاره های سپید داشت. دروازه اش هم سپید بود. بر دروازه حلقه یی دیده نمی شد. مادرم با کف دستش به در کوفت. نمیدانستم چرا دروازه حلقه ندارد. دروازهء خود مان حلقهء بزرگی داشت و خاکستری رنگ بود.

مادرم دوباره در را نواخت. بعد هم برای بار سوم. سرانجام دروازه باز شد و مردی بیرون آمد. به سراپایمان نظری انداخت و گفت:

- زنگ را نمی بینید که تك تك می زنید؟

سوی مادرم نگریستم. از شرم سرخ شده بود. لبهای باریکش می لرزیدند. گفت:

- ما خانهء کرایی می پالیم.

مرد پرسید:

- برای خود تان می گیرید؟

مادرم جواب داد:

- ها.

مرد با سردی گفت:

- این خـانـه خیلی قیمت است. اصلاً برای خارجیهاست. و به درون رفت.

سرخی از چهرهء مادرم ناپدید شده بود. مثل رنگ دروازه سپید میزد، ولی لبهای باریکش هنوز می لرزیدند. آهسته گفت:

- می بینی؟

و دستم را از دنبالش کشید.

ازین مرد بدم آمده بود. گفتم:

- چی آدم بدی!

مادرم آهسته زیر لب گفت:

- زنگ دارند ... عجب!

از بازویش گرفتم و به گلهای بنفش و نارنجی پیراهنش چشم دوختم. به نظرم آمد که این خانه، با کتاره ها و دروازهء سپیدش نمی تواند در میان این گلهای بنفش و نارنجی باشد. سرم را که گشتاندم، خانه را دیدم که با کتاره ها و دروازهء سپیدش آرام و خاموش ایستاده است. به نظرم آمد که این خانه سرد است و گرمای خورشید گرمش نمیتواند کرد. مادرم گفت:

- فایدهء زنگ چیست؟

من گفتم:

- مهمانی که نمی رویم، چرا این پیراهن را پوشیده ای؟

رنگ مادرم سفیدتر شد و چیزی نگفت. اینبار در دلم گفتم:

- مهمانی که نمی رویم، چرا این پیراهن را پوشیده است؟

مادرم آهسته زیر لب گفت:

- برای خارجیها ... و زنگ، عجب!

لحنش تمسخرآمیز بود.

در دومین خانه یی که پیدا کردیم، به ما گفتند که خانه را کرا نمیدهند. در خانهء سوم مردی بیرون شد و گفت:

- شما کرا داده نمی توانید. این خانه خیلی قیمت است!

مادرم پرسید:

- کرایش چند است؟

مرد جواب داد:

- ده هزار.

دور شدیم.

مادرم خاموش بود. تنها لبهای باریکش میلرزیدند و چهره اش سپید میزد. من، به نظرم می آمد گرمای خورشید کاهش می یابد. به نظرم می آمد که خانه های زیبا، با گلها و درختهای شان سرد و خاموش شده میروند.

به نظرم می آمد که این خانه ها موجودات پرخاشگری هستند که آدم را دشنام میدهند. چشمم به گنجشکانی افتاد که غمزده و آرام روی سیم برق نشسته بودند. به نظرم آمد که گنجشکان را نیز خانه ها دشنام داده

اند. در دلم گفتم:

- ولی گنجشکان که خانهء کرایی کار ندارند!

بعد، حالت غمزدهء شان وادارم ساخت که بگویم:

- حتماً دشنامتان داده اند!

به مادرم گفتم:

- گنجشکان را می بینی؟

چشمهایش متوجه پرندگان غمزده شد و مثل اینکه با آنان گپ بزند، گفت:

- برای یك ماه ده هزار ... این را شنیده بودم.

به پیراهن مادرم چشم دوختم. آرزو کردم که کاش در میان گلهای بنفش و نارنجی نقش گنجشکان هم میبود. بنظرم آمد گنجشکان برای این غمگین هستند که میان گلهای بنفش و نارنجی نیستند.

بعد، در برابر خانهء کرایی دیگری رسیدیم. خانه دو طبقه یی دیوارهایش رنگ نخودی داشتند و دروازه اش چارمغزی رنگ بود.

مادرم ایستاد و کناره های دروازه را نگریستن گرفت. گفت:

- این خانه زنگ ندارد.

و با کف دستش به دروازه زد. مردی در را باز کرد. مادرم گفت:

- ما خانهء کرایی می پالیم.

مرد پرسید:

- برای خود تان می گیرید:

- مادرم جواب داد:

- نی، برای پسر تاجری میگیریم که از خارجه می آید. نمی خواهد با پدر و مادرش زنده گی کند. برای اینکه زنش خارجیست. تا خانهء خودش آباد شود، میخواهد خانهء کرایی بگیرد.

مرد گفت:

- بفرمایید ... خانه را ببینید.

به درون رفتیم. حویلی بزرگی بود. چمن قشنگی داشت و در گوشه های چمن، اینجا و آنجا، کرتهای گل دیده میشدند. در میانهء چمن حوض کوچکی دیده میشد، زمین و کناره های حوض سنگ مرمر بود. مرمر سپید.

مادرم گفت:

- چرا دروازه زنگ ندارد؟

مرد، مثل آنکه معذرت بخواهد، جواب داد:

- یك زنگ می نشانیم ... کار مشکلی نیست.

مادرم گفت:

- پسر تاجر گل پتونی دوست دارد. چرا گل پتونی نکاشته اید؟

مرد جواب داد:

- حالا که وقت گل گذشته است. سال آینده هر نوع گل که خواسته باشید، می کاریم... پتونی هم می کاریم.

مادرم پرسید:

- چرا فوارهء آب نساخته اید؟

مرد جواب داد:

- اگر خواسته باشید، میسازیم... اشکالی ندارد.

مادرم بازهم پرسید:

- تیلفون خو دارید؟

مرد جواب داد:

- ها، تیلفون داریم.

و بعد اتاقها را دیدیم - مرد همه جا را نشان داد - اتاق نان، سالون، اتاقهای خواب، تشناب، مطبخ همه جا را.

گیج شده بودم. اتاقهایی بدین قشنگی هیچ ندیده بودم. درینحال از خودم می پرسیدم:

- چرا مادرم دروغ میگوید؟

مادرم خاموشانه و آرام همه جا را دید، بعد از مرد پرسید:

- فکر میکنی این خانه برای یك زن خارجی درست باشد؟

مرد با نوعی تملق گفت:

- چرا نی؟ پیش ازین هم خارجیان اینجا می نشستند. دو سال اینجا زنده گی کردند.

مادرم با سردی گفت:

- خوب ...

بعد پرسید:

- چند کرایه میگیرید؟

مرد محیلانه لبخند زد:

- هشت هزار ... فقط هشت هزار.

مادرم با همان سردی گفت:

- خوب ... امشب برای تان تیلفون میکنم.

مرد باعجله شماره‌ء تیلفون را بر کاغذی نوشت و به مادرم داد:

- هر وقت که بخواهید، تیلفون کنید.

از خانه برآمدیم. من به سختی گیج بودم. مادرم خاموش بود. بعد دیدم که میگرید. با نوك چادر سپیدش چشمهایش را پاك میکرد. چشمم به سیمهای برق افتاد. دیگر گنجشکان روی آن ها دیده نمی شدند. به پیراهن مادرم چشم دوختم. به نظرم آمد که گنجشکان رفته اند میان گل های بنفش و نارنجی. آواز گریه‌ء مادرم را شنیدم. هق هق می گریست. بغضی گلویم را گرفت. بازویش را فشردم:

- چرا؟

گریه اش شدیدتر شد. ناگهان بغضم ترکید. به گریه درآمدم. رویم را گشتاندم و از پشت پرده‌ء اشك آن خانه را دیدم. خانه‌ء نخودی رنگ به نظرم تیره و مبهم آمد. به نظرم آمد که خیلی از ما دور است. خیلی دور.

مادرم گفت:

- گریه نکن.

خودش گریه را بس کرده بود. لبخند میزد. با نوك چادر سپیدش چشمهایم را پاك کرد و آهسته گفت:

- برایش تیلفون میکنم!

و خندید. سخنش برایم سخت خنده دار و شیرین بود. بی اختیار خندیدم و گفتم:

- و میگوییم که فواره هم بسازد.

هردو بلندتر خندیدیم.

آفتاب میخواست غروب کند. سایه های دراز و تیره رنگ مان روی سرك قیر ریزی پیشاپیش مان بر زمین میخزیدند. احساس سرما کردم. خانه ها، درختها و سبزه ها دیگر برایم جلوه یی نداشتند. می خواستم زودتر به کوچهء خود مان برسم. آنجا، در آن محیط خاکستری رنگ، بچه ها در انتظارم بودند.

از بازوی مادرم گرفتم:

- خنك شده.

مادرم گفت:

- خانه که رفتیم، چای میخوریم.

به گلهای پیراهنش خیره شدم. در روشنایی غروب قشنگتر به نظر می آمدند. به سختی آرزو کردم که کاش میان آن گلهای بنفش و نارنجی باشم.(*)

(*) دوستی از شهر دور، رهنورد زریاب، مجموعهء داستان، مطبعهء دولتی، ۱۳۶۵.

اسدالله حبیب

زن دیوانه

گهوارهء رنگ پریده یی که مالامال از گریهء طفل چند ماهه یی بود و تکه های مثلث شکل سرخ و سبز به نام تعویذ و مهره های خورد و کلان برای راندن اجنه بر آن آویخته بودند، آرام آرام، میجنبید. لب های کودك کبود شده بود. دیگر اشك در چشمان کوچکش حلقه نمی بست. آواز خشك و لرزانش آهسته آهسته در گلوی کف آلودش فرو می نشست و او لحظه ها با دهان باز خاموش میماند و آنگاه سر خود را به راست و چپ حرکت میداد. لبان نازکش را حریصانه می لیسید تا دوباره نیرو می گرفت و چیغ می زد. فغانش چون تندبادی در گیسوان آشفته و سیاه زنی نفوذ می کرد که با دست چپ بازوی گهواره را در دست و با دست راست پستان خالی و خشکش را می فشرد. برودوشش زیر آفتاب تموز که از اُرسی می تابید، عرق کرده و گرم بود و در آن گرمای کسل کننده و ضعف آور، مگسها جسورانه بر سر و رویش می نشستند. در چهره اش سرخی و طراوت جای خود را به افسردگی روبه افزایش می داد.

ناگاه، آواز کودك به نرمی در ژرفای سینه اش فرو رفت و دیگر بر نیامد. لب هایش به هم پیوست و سیاهی آهوانهء چشمانش میان پلکها

ناپدید شد و نفس ها شمرده از سینه اش بر می آمد.

مادرش هراسان به چهرهء او خیره شد و سراسیمه خود را به حویلی رساند.

آه! ... آخی کجاستی؟

مرد لاغری با چشمان فرو رفته، موی پریشان و خاك آلود در دهن اُرسی یکی از خانه ها ظاهر شد. مجسمه آسا به چشمان همسرش دید. غم غمی کرد و غایب شد.

در نظر درختـان بی برگ و بار، دیوارهای فرسوده و آسمان کم مساحت آن چهار دیواری که شاطر در آن زندگی می کرد، اگر درختان، دیوارها و آسمان نظر داشته باشند، اینگونه حادثه ها تازگی نداشت.

شاطر ایوب هر زمانیکه غمها بر قلبش سنگینی میکرد در یکی از خانه ها پنهان می شد. به دامن دود غلیظ و نشه آور چرس پناه می برد و در روشنی شعله هایی که به وقفه ها از سرخانهء چلمش سر می کشید و در میان جرقه های آتشی که به هرسو پراگنده می شد، خود را نمی یافت. غرق در دنیاهای دیگر بر زمین دراز می کشید و ساعتها به خواب می رفت.

نگاه زنش مدتی در سیاهی فضای خانه یی که چند دقیقه پیش هیکل استخوانی شاطر را بلعید غوطه ور شد و بار دیگر سکوت گهواره برهم خورد. مادر لب های خشکیده جگرگوشه اش را بوسیده از کنارش برخاست. در فضای مرگبار خانه چیزی را میپالید تا چشمش به پیالهء کوچکی افتاد. آنرا برداشت. خاکش را پف کرد و زیر چادرش گرفته روان شد.

هنوز چند قدمی نبرداشته بود که آواز گریهء کودك دوباره به تار روحش چنگ زد و سیل آسا تمام اندیشه های پریشان او را به سوی

گودالهای عمیق و سیاه و دخمه های نمناك و ترس آورتر زندگی برد.

گویی پرده سیاهی به رویش کشیدند. پیش پای خود را دیده نمیتوانست. بی آنکه بخواهد مکثی کرده و پس از مدتی دودلی دوباره راهش را پیش گرفت. اما با قدمهای سریعتر و سریعتر تا آنجا که رفتارش به دویدن بدل شد و رفته رفته شکل گریز را به خود گرفت. البته گریز از فریادهایی که گریز از آن برای هیچ مادری ممکن نیست. آواز گریهء کودك همراهش می دوید و چون آتشی میان استخوانهای وی شعله می زد.

دوان، دوان از برابر حویلی همسایه ها گذشت تا خود را دورتر، پنهان از چشم سیال و هم چشم به کوچهء ناآشنایی برساند. هنوز دو سه کج گردشی را پشت سر نگذاشته بود که آواز گاوهای تازه از چرا رسیده، از پشت در بزرگی پاهایش را بیحرکت ساخت و بی درنگ تك تك کرد.

مردی بلند قد چاق در را برویش کشود و حیرت زده به سراپای زن نگریست.

لبخند بامعنایی نثارش کرد. از آن لبخندهایی که بارها پیش چشم این زن زرد لاغر پاسخی نمی یافت، گرمی خود را می باخت، سرد و بیجان روی لب های آن مرد فربه و مغرور نابود میشد.

- چی؟

زن نمیخواست پاسخی بدهد، هرگز دلش نمی شد خود را به پشت آن در بیابد. اگر روزی تصور می کرد که روبروی آن مرد قرار خواهد گرفت، مو بر بدنش راست می شد. زن شاطر که چهره اش را با همان لاغری و زردی ترساننده می شد نمکی گفت، بارها آواز پای او را، آن وکیل پردل را در قفای خود شنیده بود. گاهی که برای رخت شویی می رفت، برای نان پزی می رفت، به دنبال کار چادری پینه پینه اش را به سر می انداخت

در نیمه های راه آواز پای مردی او را دنبال می کرد و با آواز آشنا کلمه های تلخی را به گوش او زمزمه می نمود. وی بی آنکه تصمیمی بگیرد گفت:

- شیر، شیر میخایم.

مرد لاغری با چشمان فرو رفته پیاله یی را پر از شیر کرده آورده و بر کف دستش گذاشت. زن سر و روی خود را با چادر پیچیده به راه افتاد. آواز قدمهای وکیل دنبالش را گرفت.

- مه تمام سرمایه خوده ده اختیار تو خات گذاشتم. ببی زندگی چند روز اس. آخر آرامی نمیخوایی؟

از مردم می ترسی؟

مردم چه خبر میشن...

زن شاطر نزدیك در حویلی خود رسیده بود که دستی بازویش را محکم گرفت و لب هایش که تا آنگاه به هم دوخته شده بود یکباره باز شد:

- آخر، وکیل، به لحاظ خدا، ایلا کنین! چیغ می زنم. مردمه خبر میکنم.

با یك تکان خود را نجات داد و در را به عقبش به سختی زد.

هنوز نفسی به راحت نکشیده بود که نگاه خشمگین همسرش او را اجازهء حرکت نداد.

- کجا بودی؟

- شیر آوردم ... از ...

- گنگه شو نالت به هرچه زن فاحشه اس، صدای وکیل پردله شنیدم. از وختا فکر می کدم. مه که یك مرد حساب می شم، یك قران درآمد ندارم. اما تو بدجنس هر هفته پنج شش افغانی میاری که کالای

فلانی را ششتم، خانی فلانی همسایه را جارو کدم. ای مردم احمق عوض ایکه تره ملامت کنن، مره طعنه می دادند که بار دوش زن خود اس. مه نه بار دوش کسی استم و نه ای بی غیرتی را قبول کده می تانم.

هله ... زود باش ... ای چوچه سگته وردار و بیرون شو!

شاطر ایوب مردی عصبی بود. هرجا که به کار می پرداخت بعد از دو، سه روز جوابش می دادند و پسانها چرس هم او را ناتوان تر ساخته بود، به حدی که وجود زن و فرزندش را چون دو قوغ آتش بالای اعصابش احساس میکرد زیرا همه میگفتند که همین زن است که شاطر ایوب بیکاره را نان میدهد. این کلمه بیکاره مانند کویه روانش را می خورد.

قطره های اشك سوزان روی گونه های کهربایی زن غلتید. به پاکی خود سوگندها خورد و به کارش، مزدوری هایش همسایه ها را شاهد آورد. مگر سودی نبخشید. شاطر ایوب که در کام نشه تلخ و کسالت آوری رنج می کشید، هول انگیز فریاد زد:

- گفتم زود شو ... وردار چوچی ته. برو! زود شو...

پیاله از دست زن افتاد و شکست. خاك تشنه شیر را تماماً مکید و او درحالیکه های های می گریست طفل گرسنه اش را میان بازوان استخوانیش فشرده به راه افتاد. در قفایش بعد از دقیقه ها آواز شکستن گهواره یی شنیده شد.

... روزها گذشت. شام روشنی در آغوش شهر به خواب می رفت. پرنده ها در جستجوی آشیانه های خود بودند. در راهی پرکج و پیچ که از میانه شهر می گذشت یك مرد قد بلند چاق که هنگام سخن گفتن دستش را هم پائین و بالا می کرد. و یك جوان کوتاه قد با سر افکنده مانند کسیکه چیزی را گم کرده است، تیز تیز گام می نهادند. وکیل

پردل که احتیاجی به توصیف ندارد، خاصه آنگاه که یك بحث اجتماعی عـمـیـقی را روی دست داشت. لبـهـایش، شکمش، پشت های دستش، پیشانیش و حتی صدایش هم آماس کرده بود. آن جوان قد کوتاه با موهای سیاه نامرتب و ریش رسیده پسر صوبه داری متقاعد بود که در زندگی همین یك فرزند را داشت و وقـتـیکه پسرش به حیث معلم به آن شهر دور مقرر گردید برای نخستین بار در زندگیش از دوری فرزند اشك ریخت که همه همسایه ها ملامتش کردند.

وکیل پردل هرچند از این معلم تازه آمده بدش می آمد مگر بیش از هرکس با او سر میخورد و بی اختیار ساعت ها باهم مباحثه می کردند و در اخیر وکیل با ناراحتی و شکست عجیبی وداع می کرد. او باز هم آمرانه دستش را روی شانه معلم جوان زد:

- معلم صاحب، باور کو که دل مه زیاد از تو به حال مردم درمانده میسوزه، چکنیم، چه چاره داریم؟!

- باور نمیکنم زیادتر از مه بسوزه. زیرا مه هم از همی مردم درمانده استم. بازهم دلسوزی شما تنها یك دلسوزیس و هیچ وخت حاضر نمیشین که کاری انجام بتین یا چاره یی بکنین و اگر اقدامی هم میکنین اول می بینین که چقدر به خود تان سودمند اس. مفاد خود تان با مفاد مردم هیچگونه اشتراکی نداره.

نگاهش روی سنگ و خاك راه می لغـزید و دست هایش در جـیب پتلونش بود.

- عجب. عجب. ای دارالمساکینه مگر ما چند سرمایه دار نساختیم؟ شما معلما ساختین؟ امی مردم گشنه ساخت؟ ما ساختیم. اعانه دادیم، کمك کدیم...

- و در بدلش؟

استاده شد و به بروتهای پرپشت وکیل چشم دوخت.

- و در بدلش هیچ.

- چطور هیچ. در بدلش شما وکیل پردل خان شدین.

- البته ای وکیل بودن مه به مردم چی؟

- بلی مگر بر شما هفت هزار نفر از ای شهر رای ندادن؟

آنوقت دیگر قدمهای شان خیلی آهسته شده بود.

- قربان، بری او کار مه پول دگه دو سه لك روپیه خرچ کدیم. مفت نگرفتیم. باور کنین مه اولین کسی استم که فکر دارالمساکینه ده ای شار آوردیم و به کومك چند صاحب رسوخ دگه اوره ساختیم. مگر مردم هر روز ذوق شان به گدایگری زیادتر میشه.

- بلی. اینه یك زن گدا. چند روز پیش پیدا شده مگر ناممکن اس ذوقی باشه. از ایتیاج اس.

دریشی لیلامی معلم جوان که به دقت زیاد می شد آنرا نصواری گفت هیچ چیز تازه یی نداشت. اما وکیل چندین بار سراپایش را دید. ناراحت شده بود. در کنار راه طفل کوچکی سرش را روی سینه مادرش گذاشته بود. شاید خواب می دید زیرا با چشمان بسته لبهایش را طوری حرکت میداد که گویی شیر لذیذ و گرمی از پستان مادرش می مکد. لبهایش خشك و خاك آلود بود و از میان گرد و غبار راه نگاه های بیشمار رهروان بر چهره رنگ باخته و سینهء استخوانی مادرش میلغزید. دست مادر مانند شاخهء بی برگی دراز بود. وکیل پردل خان با نخستین نگاه او را شناخته بود. آهسته گفت:

- ذوقیس، ذوقیس، ذوق گدایی زیاد شده، ذوق نان مفت...

– آخر اقه سرسری نیس. ریشه های درازی داره. ذوقی یعنی چه؟ اگر مه تشریح کنم باز میگین معلمس عادت داره به تشریح و گفتار ... بیائین بیائین یکی دو کلمه با ای زن گدا صحبت کنیم. موضوع به تمامی حل میشه.

آن گاه درست در دو سه متری زن گدا قرار داشتند. جوان دست وکیل پردل را میکشید که «بیائین» و وکیل خود را پس کش میکرد و میگفت:

– درست اس. شاید گپ شما درست باشه، آلی ناوخت اس.

– نی نی شما خو بیایین که باور کنین، دگه خوده بازی نتین، خاهش میکنم.

وکیل پردل عرق کرده بود و با دستمال سفید عرقش را پاك میکرد و میگفت:

– نی نی درست اس... و آهسته به گوش معلم جوان زمزمه کرد:

– ای زن دیوانه اس. مه میشناسمش، اگه پیش بریم حمله میکنه.

آنوقت دیگر زن گدا نیز وکیل پردل را به تمامی شناخته بود و یاد کلمه های شهوت آلود او در مغزش چون تیزاب می چکید.

زن چنانکه وکیل حدس زده بود چرخی خورد و سنگی را برداشت. صدای گرپ، گرپ پای چند رهگذر فراری تا چند دقیقه در هوا طنین انداخت و طفلك سراسیمه به سینه مادرش چسپید. کوچه مانند زنگی گناهکاری خاموش شد.

زن لبش را میگزید و آواز ضربان قلبش را می شنید.(*)

کابل ۱۳٤۲

(*) سه مزدور، اسدالله حبیب، مجموعهء داستان، ۱۳٦٦، مطبعهء دولتی.

پروین پژواک

پنجرهء چلیپا خورده

پیشانی داغش را بر شانه های سرد پنجره تکیه داده بود. شانه های پنجره از انفجار گریه های پیهم تکان میخورد. با خود میاندیشید: هر لحظه ممکن است شیشه ها جرنگ جرنگ بشکنند، جمجمه ام متلاشی گردد و تکه های شیشه با پاره های مغزم بیامیزد.

مرگ مهربان... اوه... مرگ وحشتناك از آنسوی پنجره به من لبخند میزند. هر لحظه ممکن است من به او سلام بدهم! چقدر خسته ام از ترس... چقدر... بی ترسی رهاییست...

با خود دوباره تکرار کرد: بی ترسی رهاییست.

اما نه ممکن نبود. ترس سراپای او را فرا گرفت. پیشانی اش را باعجله از شیشهء پنجره برداشت و به عقب برگشت. موج ترس همچون غریقی او را در خود میفشرد.

نمیتوانست از ترس رها شود. هر قدر به گریز از ترس میاندیشید، بیشتر اسیر آن میشد و نمیتوانست به مرگ سلام بدهد. آنهم بدینگونه! از تصور پارچه های پراگنده مغزش با توته های شیشه هنوز هم برخود میلرزید.

صدای انفجار راکت هایی که به شهر میباریدند، به گوش میرسید.

ملیحه از راکت میترسید. این ترس با خون او جریان میکرد و صدای منحوس پرتاب راکت ها با تپش قلبش تکرار میشد. هنگامیکه پرنده ها میخواندند. هنگامیکه آفتاب میتابید. هنگامیکه گلها طوری رنگین و عطرآگین میشگفتند که گویی هرگز جنگ نیست و بهار جاویدانی عشق و زنده گی سبز است. هنگامیکه صدای خندهء کودکان به گوش میرسید، ملیحه نیز لبخند میزد. امید بر دلش میتابید. باخود زمزمهء دل انگیزی را سر میداد و به قلبش نیرو میبخشید. اما همینکه صدای انفجار راکتی یا چیزی شبیه به آن از دور یا نزدیك به گوش میرسید، ناگاه همه جا را یخ میزد. ترس او را چون ابر تیره فرا میگرفت و در انبوه کشاکش الماسك ها و غرش های سهماگین تا سرحد مرگ شکنجه میکرد.

شبح راکت این هیولای کر و کور و گنگ که نه زیبایی، نه جوانی، نه بیگناهی و نه عذر و زاری او میتوانست در دل آهنین مرگ آورش اثر کند، او را در همه افکار همراهی میکرد. همینکه میخواست به کار مثبتی دست زند، کتابی بخواند، چیزی بیاموزد، لباسی بدوزد و بپوشد، چیزی برای خانه بخرد، یا پول بدهد تا دیوارهای رنگ و رو رفتهء خانه را رنگی تازه بزنند، ناگاه یاد راکت دست گرم و توانایش را سرد و ناتوان میساخت و باخود میگفت: چه سود؟ اینهمه تلاش برای چی؟ آخرش هم راکت!

در حمام هنگامیکه سر و جان میشست، همینکه صدای انفجاری را میشنید و تصور اینکه راکت بیاید و او را بکشد، آنهم برهنه... آب را در نظرش خون میکرد و فوری از حمام خارج میشد.

شب های گرم تابستان هنگامیکه باید با لباس نازکتری به خواب رفت، او شکنجه گرما را تحمل میکرد. با لباس پت و پیچیده به خواب میرفت و با خود میگفت: اگر ناگاه راکت نیمه شب بیاید و من با آن وضع به کوچه بدوم، چقدر بد خواهد شد.

وقتی که از خانه میخواست بیرون برود، در مورد لباس زیرپوشی خود بسیار دقت میکرد و میگفت: خدایا مرگ حق است اما ما را بی آب و پرده نکنی! همیشه هنگامیکه از خانه خارج میشد، باآنچنان نگاهی به خانه و اعضای فامیل میدید که گویی با همه در دل خداحافظی میکند. احساس میکرد هر صبح کفن خود را بر دوش گرفته از خانه میبراید. با گفتن خدا خیر پیش کند، از خانه پای بیرون میگذاشت و با دعای خدایا شکر به خانه دوباره باز میگشت.

ترس... این ترس لعنتی و مغلوب ناشدنی او را به گونهء عجیبی وسوسه میکرد که از تعداد راکت هایی که به شهر افتیده اند، از تعداد کسانیکه مرده ند و اینکه کی بوده اند و چگونه مرده اند و اگر زنده مانده اند چه احساسی کرده اند، باخبر گردد.

باکنجکاوی عجیبی که خود از آن در عذاب بود از کسانی که واقعات راکتی را از نزدیك دیده و جان به سلامت بدر برده بودند، میپرسید: وقتیکه راکت میاید آیا فهمیده میشود که حالا به کجا خواهد خورد؟

زمانیکه میشنید کسانیکه راکت بالای سر شان منفجر شده است، اصلاً صدای وحشتناك آنرا نشنیده و کوچکترین تلاشی بخاطر گریز خود نتوانسته اند و همانگونه بی خبر مرده اند، حیرت میکرد. خوب پس کسانیکه میمیرند اصلاً نمیفهمند. این خوب است. ترس کمتری دارد.

ولی آخر چطور ممکن است انسان چند لحظه بعد بیفتد و تکه تکه گردد و با وجود آن قبلاً احساسی نکند؟ شاید آنهایی که مرده اند، دل شان گواهی بدی داده باشد. دلشوره یی احساس کرده باشند، ولی البته نتوانسته اند بیان کنند. زیرا قبل از آنکه بگویند، مرده اند! مثلاً من... همین حالا دلم میلرزد. خدایا... چی گپ است؟ آیا راکتی میاید؟ شاید هم همین اکنون منفجر گردد و بمیرم. شاید آنگاه در موردم بگویند که هیچ رنجی نکشیده ام و بی خبر مرده ام. در حالیکه نه... همواره شکنجه دیده ام. همواره احساس کرده ام راکتی میاید. اما کی؟ کجا؟ نمیدانم... هنوز نمیدانم!

از بس از این و آن پرسیده بود، انواع راکت ها را به خوبی میشناخت و نوع عبور صدای ترسناك و انفجار شان را از هم تشخیص داده میتوانست. راکت های سکر بیست، سکر چهل، سکر شصت، راکت های لونا، سکاد و از همه بدتر راکت خوشه یی... راکتی که باصدای اعصاب درهم شکنی منفجر میگردد، تخم های مرگ آور خود را به هر سو میپاشد و آنگاه برداشتن هر خوشه او درو خونین تنی است.

ملیحه از این خوشه ها میترسید. در راه که میرفت، همواره پیش پای خود را میدید که مبادا رشته سیم بمی به پایش بپیچد یا مبادا خوشه مرگی را زیر پای بفشرد و از برداشتن اشیای بیگانه از روی سرك حتی اگر نوت پول یا قلمی عادی مینمود، اجتناب میکرد. مرگ در پس همه این اشیا به او لبخند میزد. به قدر کافی شنیده بود که کودکی بیگناه گدی زیبایی را بر سر راه مییابد و با در آغوش گرفتن گدی تن کوچکش پاره پاره میگردد. یا پسرکی با دریافت توپ پلاستیکی دست و یا پایش را از دست میدهد. آنقدر در مورد اجتناب از این اشیای خطرناك

به اطفال فامیل توصیه کرده بود که دهنش درد میکرد و با وجود این وقتیکه معصومیت و جلب شدن آنها را در مورد اشیای گمشدهٔ سر راه میدید، سراپای تنش به لرزه درمیآمد، شقیقه هایش ضربه های دردناك مینواخت و خواب های وحشت آور میدید.

بعضاً هم قصه های حیرت آوری در مورد راکت هایی که میافتد اما منفجر نمیگردند، میشنید. راکت هایی که فراموش میکردند به اصطلاح سرپوشك شانرا نصب کنند و یا سرپوشك شان حین پرتاب راکت میافتید، کشنده نبودند. به زمین فرو میرفتند و منفجر نمیشدند. ملیحه با خود خیال پردازی میکرد که ایکاش کسانیکه راکت ها را پرتاب میکنند، رحم دلی کنند و سرپوشك ها را نصب نکنند و یا خدا مهربانی کند و همه سرپوشك ها در هوا بیفتند و هیچ راکتی منفجر نگردد.

ملیحه همچنان میدانست وقتی راکتی منفجر میگردد، پارچه هایش تا جاهای دور میرود و بناءً پروت نمودن در حین انفجار راکت میتواند نجات دهنده باشد. چندین بار حینی که خانه را خلوت یافته بود با خود گفته بود: خوب مثلاً... حال خدای نخواسته صدای آمدن راکتی است و نزدیك است و دلت هم گواهی بد میدهد و... پس ... یك، دو، سه ... و خود رابر زمین میانداخت. این تمرین را چندین بار اجرا کرده بود و هر بار پس از اجرای آن شرمیده و بر شدت ترسش افزوده شده بود.

همیشه هنگامیکه در شهر باعجله راه میرفت، گوش های خود را تیز میکرد. گویی میخواست کوچکترین تغییر صدا و هوا را دریابد و سر خود را بی اختیار کج میگرفت. گویی میخواست سر خود را از سیلی راکت بدزدد و در این حال با خود میاندیشید: خدایا خیر که صدایی نباشد. اگر ناگهان راکتی منفجر گردد و من خود را بر زمین بیندازم و

محل اصابت راکت جای دیگری باشد، چقدر سرافگنده و زبون خواهم شد و مردم چه اندازه بالایم خواهند خندید.

ملیحه در این اواخر قصه های وحشتناکی در مورد مرگ ها و زخم های ناشی از شکستن شیشه های پنجره به اثر انفجار راکت شنیده بود. بخصوص واقعهء کودکستانی که به اثر ریزش توته های شیشه کودکانی که تخت هایشان کنار پنجره بودند، غرقه خون شده و در خواب شیرین به تلخی مرده بودند، او را دیوانه میکرد. دیگر از پنجره میترسید. از نزدیك شدن به آن میترسید. سابق دوست داشت هنگامیکه خسته است و پشتش درد میکند، کنار پنجره بنشیند و پشتش را به شیشه داغ از تاب آفتاب بچسپاند. اما اکنون حتی از تصور چنین کاری تنش مور مور میکرد و عرق سرد بر مهره های نازك ستون فقراتش مینشست.

روزی چون ملیحه به خانه آمد، دید شیشه های پنجرهء خانه را رابرتیپ زده اند تا مقابل شکستن مقاومت حاصل کند. این رابرتیپ های پهن و زشت و سیاه که به صورت چلیپا بر شیشه ها چسپانیده شده بودند، به نظر ملیحه همچون عنکبوت های سیاهی آمدند که بر شیشه های صاف پنجره پاهای دراز زشت و دام های چسپناك مرگ آور خود را پهن کرده اند.

منظرهء زیبای پس پنجره کوه های آسمایی و شیردروازه، آسمان آبی و همیشه تابان کابل با درخت های سبز و پربار که چشم را نوازش میکرد و دل را آرامشی میبخشید، کنون همه چلیپا خورده بودند. گویی این چلیپا میگفت: زندگی غلط است. زیبایی غلط است. بهار دروغ است. دیدن اشتباه است. نگاه درست نیست. دیوار بهتر است. پنجره را گشودن خطر دارد. بگذار پنجره ها بسته باشد. پرده ها کشیده باشد. چراغ

دزدانه بسوزد، آفتاب پس سیم های خاردار بمیرد!

ملیحه دلش به پنجره میسوخت. احساس میکرد بر دل و روان او نیز چلیپای بزرگ و سیاهی زده اند. دلش به خودش میسوخت.

سحری با اذان ملا ملیحه از خواب بیدار شد. دلش خواب نمیخواست. از جای برخاست. وضو کرد و نماز خواند. پس از مدت ها آرامش بسیار در خود احساس کرد. وقتی سرخی شفق بر آسمان دوید و پرنده های کوچك با جیك جیك های پی در پی طلوع آفتاب را سلام گفتند و صدای خروس پی در پی هوا را شگافت، ملیحه با قلب سرشار از مهر سوی آسمان دید و به ستارهء سحری که محو میشد نگاهی انداخت. نفسی هوای پاك صبحگاهی را بویید و گفت: خدایا! یکروز دیگر... فرصتی دیگر برای زیستن... متشکرم! چون از خانه برآمد خود را آرام و خورسند یافت. با خود اندیشید که واقعاً عبادت صبحگاهی با برکت است و اما چرا... چرا در این سحر از خواب عمیق و شیرین بیدار شده و نماز خوانده است! صدای اذان را به خاطر آورد که با چه قوت و تکانی او را بیدار کرده بود. چرا امروز سحر دلش خدا را صدا زده بود؟ این سوال چون رازی عجیب تمام جانش را با حالتی سحرآمیز در بر گرفت. شاید گواهی دل همین بود. شاید اذان صبحگاهی پیامی داشت که دلش بی اختیار بر تنبلی تن غالب آمده و به آن اشارت پاسخ مثبت داده بود.

تمام روز این خیال این دلشوره او را رها نکرد. عصر حینی که در بازار پل خشتی از بالای کراچی چوبی سیاری میوه میخرید، دوباره آرامشی بینظیر او را فرا گرفت و بر دلشورهء تمام روز خود خندید... و در این حال صداهایی برخاست: پروت! راکت! پروت کنید... راکت...

بازار پرجمعیت در یك آن خاموش شد. میوه فروش به گوشه یی

دویده و خود را بر زمین انداخت. هیچکس بر جای ایستاده نماند. تنها ملیحه... ملیحه که هیچ صدای راکت را نشنیده بود و بااعلان ناگهانی خطر آمدن راکت بی اختیار سراپا سنگ شده بود، بر جای ایستاده مانده و به کراچی میوه تکیه داده بود. راکت در کنار او اندکی دورتر بر زمین خورد، اما عجب که منفجر نگشت. لحظاتی نفس ها در سینه ها اسیر بود. بناگهان نفس ها از سینه ها رها شد. فریادهای شادی در فضا پیچید: به خیر گذشت. خدایا شکر! راکت کلاهگك نداشت. اوه زن خوشبخت! چه خوش طالعی! باید خیرات کند...

و اما ملیحه تکانی نخورد. او سکته کرده بود.(*)

۲۱ عقرب ۱۳۷۰ - کابل - پروین پژواک

(*) نگینه و ستاره، پروین پژواک، مجموعهء داستان، خزان ۱۳۸۰، هملتون، کانادا، انتشارات هژبر.

حسین فخری

خسته‌ء تلخک

باد از لای درزها و سوراخهای دروازه‌ء چوبی و شکست و ریخت گراج زوزه میکشید و در داخل سر و صورت کودکان را می آزرد. اشعه‌ء باریك و تیغ مانند از فضای خفه و غبارآلود گذشته، پینه های سطرنجی، ژنده گی لحاف و دوشك و کوزه بی دسته را نمایان میساخت.

در داخل کودکان با فشرده گی تمام گرد هم صف بسته بودند. چشمان همه برق میزد و آب دهان شان را یکی پی دیگر قرت میدادند. مادر با لحن مغرورانه سر تکان داده گفت:

– چقدر خاله‌ء دلسوز دارین، برایتان جیل خسته روان کده.

هنوز جمله‌ء اخیر را تمام نکرده و جیل خسته در دستانش قرار داشت که ناگهان دروازه باز شد. نور شدیدی چشمان همه را آزرد. باد سردی وزیدن گرفت و سر و کله رحیم پسر صاحب حویلی با آن چشمان لاشخور مانند، دستان دراز و چرك و موهای ژولیده نمایان گشت. چند بار عطسه و سرفه زد. نگاه موذیانه یی به سراسر اتاق افگند و سوء ظن همه را برانگیخت.

زن لحظه یی چند گیج بود. نمیتوانست فکر کند و نمیتوانست بجنبد.

یکباره انگشتانش لرزیدند و جیل خسته سر سطرنجی افتید.

رحیم در حالی که نفسك میزد با لحن تحکم آمیزی گفت:

- چرا هر قدر صدا کدیم نشنیدی. برو که مادرم کارت داره.

زن خاموش و آرام از جا برخاست. چپلك نیمه را پوشید. آشفته و بیمناك به نظر میرسید و حین برآمدن تضرع کنان صدا زد:

- جیل خسته ره غرض نگیرین. مه زود می آیم. باز خودم تقسیم میکنم.

کودکان با نگاههای طولانی مادر را بدرقه کردند. وضع هولناکی در محیط سایه افکند. مثل افسون شده ها به جاهایشان خشکیدند. رحیم آهسته پیش رفت. جیل خسته را برداشت. تپش قلب ها شدت گرفت. تار را سکلاند. یکی دو دانه را به دهان انداخت و گفت:

- چقدر کم اس. کشمش هم نداره.

بعد با دستانش جیل خسته را طول و اندازه و وزن کرد و رو به کودکان خشکیده و هراسان گفت:

- از خوردن این چه میشوید. برای هر کدام تان پنج دانه نمیرسه.

سپس خونسرد و آرام جیل خسته را به جیب انداخت. فضای خفه و غبارآلود را ترك داد و همه را به حالت بهت و حیرت باقی گذاشت.

لحظات اولی به خاموشی گذشت. بعد نگاههای طولانی رد و بدل شد. کم کم آه و ناله و فریاد و اعتراض آمنه که از همه خوردسالتر بود اوج گرفت. سپس رمضان هم ناله و شیون را سر داد. دلداری خواهر بزرگ عوض این که سودی ببخشد، به آتش خشم و غضب هردو شدت بیشتر بخشید.

ناگهان در میان سوز و فریاد، دروازه با صدای خشکی باز شد و سر

و کلهء مادر با آن چادر رنگرفته، پیراهن دراز و ژنده، صورت پر از چین در دهن دروازه نمایان گشت. اندیشناك و سراسیمه همه جا را نگاه میکرد و در سرش افکار بدی میگذشت.

غوغا دوباره خوابید و سکوت سرد و جانسوزی در خانه حکمفرما شد. اما این حالت دیری نپایید و ناگهان بغض خواهر و برادر خوردسال ترکید. هردو بدون مقدمه به سوی مادر هجوم بردند. لگد کوبی، چندك و دندان و کش و گیر پایانی نداشت. سرانجام درحالی که هردو سر سطرنجی پیچ و تاب میخوردند، صدای ناله مانندی در فضا پیچید:

- چرا رفتی. چرا تقسیم نکدی. چرا همه را برد.

مادر به شدت خطر پی برد. در یك نگاه همه چیز را دانست و فهمید که از غیبتش سوء استفاده شده. نزدیك بود قلبش از حرکت باز ایستد. وحشت به اوج خود رسیده بود. باوجودی که فکرش کار نمی کرد، چند لحظه باخود اندیشید. ناگهان به سوی فاطمه که از همه بزرگتر بود، دوید. سر و صورتش را خراشید، گیسوانش را چنگ زد، باشدت و خشونت تمام لت و کوب میکرد و با داد و فریاد میگفت:

- تــو خــو کــلان بــودی. چــرا مــاندی. چرا پت نکدی. چرا از پیشت برد.

دخترك چیغ میکشید و پیوسته آه و ناله و زاری میکرد. وقتی مادر خسته شد و عقده دلش را نشاند، چهار نعل به خانهء حاجی رفت. آسمان از ابر پوشیده بود. سرما سر و صورتش را می آزرد. در چنگال دلهره عظیمی دست و پا میزد و در راه در اندیشه راه و چاره بود.

هنگامی که به خانه رسید، هیجانش اندکی فروکش کرد و جایش را به حزم و احتیاط داد. خاموش و بی سر و صدا به دهلیز پا گذاشت.

رحیم در دهلیز سنگفرش ایستاده بود و به قفسهای فلزی گنبدی شکل، نولهای کج، پر و بال سبز و طوقهای سیاه رنگ طوطی ها خیره گشته و آخرین دانه های خسته را به قفس میانداخت و به آنان سخن زدن می آموخت. طوطی ها در عوض یکی پی دیگر دانه ها را می شکستند و با حالت غضبناك و نولهای تیز گاهگاهی به تهدید می پرداختند.

مادر آه عمیقی از دل بر کشید. مایوس و ناامید و در حالی که از سرما میلرزید با تن رنجور و دل دردمند دوباره به طرف گراج نمزده باز گشت. وقت رسیدن هر طور بود ناراحتی خود را فرو نشاند. چهره ها هنوز مرطوب و حاکی از امید و بیم بودند.

مادر دوباره همه را سر سطرنجی نشاند. نعلبکی پتره یی را در وسط گذاشت. خمیده خمیده به سوی گوشهء اتاق رفت. دستان لرزانش را در صندوق چوبی فرو برد و یك لحظه بعد خریطهء کوچکی را بیرون کشید. چهره ها دوباره شگفتند. مادر با لبخند زورکی پیش آمد و درحالی که نعلبکی را پر میکرد، دلداری کنان گفت:

- خسته ها تلخك بود. گندم بریان مزه داره. آدمه چاق میکنه.

کودکان باعجله دانه های گندم را میجویدند و با ترس و لرز تمام به دروازه مینگریستند.(*)

(*) اشك کلثوم، حسین فخری، مجموعهء داستان، ١٣٦٤، انجمن نویسندگان، کابل.

فوزیه رهگذر برلاس

شاهدخت والسها

صبح نوی آغاز می شد، پاکیزه و روشن. ناهید با شنیدن صداهای درهم و برهم و قیل و قال هزار و یك ملتی که در منزل اول بنای لاگر، برای گرفتن سهمیهء صبحانهء خود صف کشیده بودند از خواب بیدار شد. همه روزهای غربت مثل هم آغاز می شدند. آواز نازك و گوشخراش خانم ایلی که مؤظف توزیع نان به پناهندگان بود با صدای ناخوش تنگ و تنگ دیگ و کاسه ها و با گیر و دار خیل گرسنه ها درهم می آمیخت. همه ساکنان لاگر در مدت دو ساعت که از هفت تا نه پگاه بود باید استحقاق خود را می گرفتند و به سالون غذاخوری که خود یك منظرهء وحشت آور دیگر بود می رفتند و اگر بهانهء درستی میداشتند که این بیشتر به پیران و کودکان خوردسال مربوط می شد، می توانستند غذا را به اتاق خود ببرند و کم از کم آنرا باسکوت بخورند.

ناهید از بستر فرسوده و رنگ و رو رفتهء خود که خدا می داند تا به آندم چندین صد پناهنده را در آغوش گرفته بود بلند شد. نالش فنرهای بستر او را همیشه در عذاب می گذاشت. هر شب با هر پهلو زدن، این

صدای اذیت کننده رنجش می داد و سیخ های دوشک به پهلوهایش فرو میرفت. او تا می توانست سعی می کرد تکان نخورد و مثل یك پَر سبك بخوابد. کنار پنجره آمد. حیرت آور بود که بعد از یك هفته باران پی در پی، آفتـاب می خندید. تو گـویی فـارغ از اندوه انسـان بود. ناهیـد باحسرت زیبایی جنگل سبزیهار را تماشا کرد و به یاد آورد که شبها از خوف این جنگل و صدای باد نمی توانست به راحتی بخوابد. اتاقش در منزل سوم این بنای متروك و دورافتـادهء جنگل قـرار داشت. در وقت آوردن و بردن دسته های مختلف مهاجرین بنأ نیز خالی و پُر می شد و زندگی در میان ناشناخته ها سخت دشوار بود.

غم سنگینی دلش را فشرد. او نیز مجبور بود چند لحظه بعد به صف گرسنگان بپیوندد و پنیر و نان و قهوهء سرد خود را بدست آورد. احساس کـرد چشمـانش سیـاهی میـرود. باز آن صف طولانی مـردمـان بیگانه، یوگسلاو، رومن، روس، هندو، پاکستانی، ایرانی، افغانی، ترك، کُرد و خدا می داند دیگر چه ملیت ها. قیافهء چند پاکستانی مزاحم و سیاه چرده کـه دیده از او بر نمی داشتند، بوی کـثیف تن های حـمام ندیدهء لاگریان که فقط دو محل عمومی برای شست و شوی شان موجود بود و بوی غذاهای ایجادی آشپـزهای لاگـر کـه ناهیـد در عـمـر خـود ندیده و نشنیده بود درهم آمیختند و او احساس کرد که تعفن عجیبی اتاقش را انباشت. فکر کـرد خـفه می شود. پردهء فـرسوده را به کناری کـشیـد و پنجره را گشود. جنگل عطرِ خوش باران داشت. ناهیـد احـسـاس کـرد از دخمهء به جنت می نگرد. او قبل از آمدن به اُتریش، این کشور را خیـال انگیز می دانست. و ویانا را شهر «والسهای شتراووس» و سمفونی های جاودانهء «موزارت» می پنداشت، ولی اینك ویانای او به چهار دیوار یك

اتاق فرو ریختهء این سناتوریوم خلاصه می شد.

ناهید به یاد آورد که یك روز با دیگر پناهندگان او را سوار بس کردند و بعد از راه طویل، به این بناء آوردند. او یکی از خوشبخت ها بود که آنروز در تقسیم اتاق، حجرهء تنها به او رسید. آنقدر خسته و درمانده بود که اصلاً نخواست بفهمد از کجا به کجا می برندش. فقط به یاد داشت که از روستاهای زیبا که مانند عکس های تقویم بود گذشتند و گذشتند و بعد در بین جنگل بزرگی، روبروی یك بنای خاکستری رنگ ایستادند و بر اساس احضار نام، هرکس به اتاق های خود فرستاده شد. روز بعد وقتی ناهید شنید که این بناء در وقت جنگ دوم جهانی سناتوریوم بوده است از ترس لرزید. خیلی شبها احساس کرد که کسی در رهروها بالا و پایان می شد. احساس کرد صدای مردگان را میشنود. او نیز جنگ دیده بود. جنگ و مردگان و قربانیانی مثل پدرش، مادرش و دوستانش. او نیز غارت و غم بی خانگی را شاهد شده بود و کسانی را که از اندوه چپاول های وحشیانه و تجاوزها عقل خود را از دست داده بودند با چشم های خود دیده بود و اینك نصیب او باز چهار دیوار یك سناتوریوم بازماندهء جنگ بود. از آن روز به بعد همه جا بوی مرده داشت. همه جا بوی خون بیماران توبرکلوز داشت، همه جا بوی جنگ داشت.

با غم به میز کوچك کنار بسترش نگاه کرد. آتاقش به حجرهء زندانیانی شباهت داشت که در فلم ها دیده بود. روی میز چند روزنامهء کهنه، یك گیلاس لب شکسته و یك پارچه نان قاق از روز قبل، بیچاره گی اش را به او گوشزد می کردند. بیاد آورد که باید هرچه زودتر پایان رود و سهم خود را بدست آورد. بدلش گفت آن پاکستانی های پست و

حریص حتماً منتظرش هستند. دستی به موهای بی شانه اش کشید و پایان رفت.

خانم ایلی زن خشن و نامهربان بود. موهای طلایی و تن فربه داشت و یکی از چشمهایش کوچکتر از دیگری بود و ناهید هر وقت فکر میکرد که او از خوردن حق پناهنده گان چنین خوك شده است. بالای هر پناهنده به شکل دیگری فریاد می زد و به زبان آلمانی چیزهایی می گفت و وقتی کسی حرفهایش را نمی دانست دو برابر بیشتر فریاد می زد.

ناهید از ایستادن به این صف نفرت داشت. ریختن غرورش را می دید و یك حس دور از تعریف که شاید به یك بیهوشی مانند بود او را آب می کرد. چیزهایی در درون دلش می شکست و فرو میریخت و سخن مادرش یادش می آمد. انسان از سنگ سخت تر و از گُل نازکتر است. او نمونهء برجستهء این سخن بود. آن همه مصیبت را دیده بود، آن همه وحشت را تحمّل کرده بود ولی اینك در برابر فریادهای خانم ایلی از بی حیثیتی می مرد. کاش لاگریان می دانستند که او چه عزیزِ پدر و مادر بود، کاش میدانستند که دیوارهای سپید خانهء شان پوشیده از پیچکهای سبز بود و اتاقها آفتاب داشتند.

فریاد و دعوای دو سه کودك و نعرهء آمیخته با کفر و ناسزای یك پدر که احتمالاً کُرد و یا ترك بود او را به خود آورد. صدا در دیوارهای سنگی و نیمه تاریك راهروهای بزرگ انعکاسی کرد. برق ها را صبح زود خاموش میکردند و شام ها روشن می نمودند و فضای دهلیزها همیشه دلگیر بود. روزهای بارانی خسته کننده تر از دیگر وقت ها بود. هرکس محکوم نشستن در اتاق های خود میشدند. عدهء بدون آنکه بدانند چی را تماشا می کنند در سالون غذاخوری می نشستند و چشمها را به شیشهء

تلویزیون می دوختند. کسانیکه همزبان و هم ملت بودند در اتاقهای هم دیگر جمع می شدند و از هر گوشه و کنار موسیقی های گوناگون به گوش می رسید. دو سه خانواده‌ء افغان که دوره‌ء مؤقت زندگی را در لاگر پوره کرده بودند به شهرهای دیگر برده شدند. ناهید سخت تنها بود و در دل با تعجب می گفت، کاش آنها را این همه تجرید نکرده بودند. یادش می آمد که در افغانستان تنها جذامی ها را چنین تجرید می کردند و آنها را در قلعه های دور از شهر می بردند که با کسی تماس نداشته باشند و ناهید دل می سوزاند که این بیرحمانه ترین برخورد با آن بیچاره ها بود. و اینك او خود را مانند آن جذامی ها می دید. تجرید شده از تمدّن و تجریده شده از خیابان های سنگ فرش ویانا و بازارهای پُرآدم و تجرید شده از نوازندگان دوره گرد ایستگاه های «مِترو» که در دو سه روز اول آمدن به ویانا دیده بود و تسلی کوچکی در دلش احساس کرده بود. در نزدیکی لاگر دکان و بازاری هم نبود و اگر میبود هم ناهید پولی برای خرج کردن نداشت، ولی شاید دیدن جُنب و جوش آدمان برای او تغییری می آورد. ولی این همه تنهایی و بی زبانی و بی همدمی دور از تحمّل بود. مردان لاگر با راه پیمایی و بعد با قطار اکثر روزها به ویانا می رفتند و طوریکه شنیده بود با پول کم کارهای سختی را انجام میدادند و با دست های پُر به لاگر بر می گشتند و ناهید بارها از دیدن شیرینی ها و بسکویت های رنگارنگ در دست کودکان گرسنگی را صد برابر بیشتر احساس کرده بود. از ترس با کسی تماسی نداشت. نگاه شهوت زده‌ء مردان مجرد لاگر تَنش را می لرزانید و بانفرت به اتاق خود پناه میبرد. گاه سرود باران را می شنید، گاه پرواز بلندِ پرنده ها را می دید و گه بازی پُر حرکت سنجاب ها را که تا کنار پنجره اش می آمدند و منتظر

گـرفتن خـوراك از او می شـدند نگاه می کـرد. ناهیـد پارچه های نان را همیشه برای این هم بازی های همدمش نگاه می داشت و خیز و جست آنها را روی شاخه های بلند درختان دوست داشت. گاه با دلگیری روی بستر کهنه اش دراز می افتاد و می اندیشید، زندگی به کجا می انجامد؟ یك چرخش بیهوده‌ء تکرارها. شبهای تاریك و تنها و روزهای خالی و بی مفهوم. سرش از آن همه اندیشه های پُر غم می چرخید و از دنیا جدا می شد و در گردابی عـمیقی فرو می رفت و گه گردابی او را به خود می کـشـیـد و مـیـبـرد و در چرخش این گـرداب باز مـردگـان روبرویش می ایستادند. پدرش، مادرش، خویشانش و همه آنانی که صاعقه وار رفته بودند. کابوس ها او را از بلندی به پرتگاه های عمیقی پرتاب میکردند و گاه سبکی یك پرواز او را به خـود می خواند. آیا این آرزو برای مـردن بود؟ نمی دانست شاید نوری از روزنه‌ء سراغش می آمد. ولی چگونه؟

خوردن چای و فصلِ صبحانه تمام شد، جمعیت پناهندگان به هر سو پراگنده شدند. این تلاش برای چه بود؟ شاید آفتاب مژده‌ء خوبی بعد از باران داشت. ناهید فکر کرد باید انسانها آفتاب پرست باشند. کاری برای کـردن نداشت. پارك کـوچك بیـرون لاگـر از کـودکـان پر بود. با قـدم هایی آهسته از زینه ها بالا رفت و روبروی آیینه همچون کریستالی که شاید ده ها سال بود ساکتَ در گوشه‌ء قرار داشت ایستاد. لحظه یی خود را تماشا کرد، چشمـهـای عسلی و زیبایش را هاله‌ء کبـودی به اسارت کشیـده بود. موهای خرمایی و درازش، روزها بود با حالت یکنواخت و بافته شده در دو سوی رخسارهای رنگ پریده اش آویزان بود.

رنگ تاریك بلوزش پریده گی جلدش را بیشتر نمایان می کرد، آیینه ها حقیقت گو بودند، ولی ناهید از این حقیقت ها بیزار بود. کمی بیشتر

به آیینه نزدیك تر شد. با انگشتان باریك و کشیدهء خود گرد آن را پاك کرد و در بازتاب مبهم دیده گان غمگین و خاموشش خیالی را دید. در آن خیـال شـاهدخـتی در آغـوش پدر، گرم می خندید و «والس» مـلایمی از دیوارهای ویانا به اوج آسـمـان ها پَر می کشـیـد و در آن دوردست های سپـید هیچ کس در اسارت دیوارهای خاکستری رنگ سناتوریوم نبود. جذامی که اصلاً نبود.(*)

(*) کـاجـهـا و سرزمین آهك، مـجـموعهء داستـان، به کوشش ضـیـا ء احمد صدیق افضلی، زمسـتـان ۱۳۷۷، پشاور.

قادر مرادی

بوی خاکهای باران خورده

رعنا سر بام حویلی بود و از عقب دیوار فرسوده، دوردست ها را نگاه می کرد. تماشای مزارع سرسبز و درختان پرشکوه، احساس دلپذیری به او می بخشید. همه جا به نظرش تر و تازه می آمد. بوی خاك های باران خورده، احساس ناشناخته یی را در وجودش بیدار می ساخت. گنبدهای گلی نمناك خانه ها به نظرش طور دیگری می آمد. احساس می کرد اولین بار است که این گنبدهای گلی نمناك و سبزه ها و درختان را می بیند. هوای بهاری، پروانه های احساس و خیالش را به سرزمین های رنگین و مرموز می کشانید و وجودش را از شوق ناشناخته یی لبریز می ساخت.

اما هراس و ترسی که در کنج دلش خانه کرده بود، آرامش نمی گذاشت. با آن که می دانست امروز کاری خلاف میل رحمان بای انجام داده است، اما می کوشید دیگر از رحمان بای بیمی در دلش راه ندهد. خیال می کرد، هر لحظه کسی در گوش هایش تکرار می کند:

- رعنا، قالینچه را تمام کن، توریست ها منتظر هستند.

می دانست اگر رحمان بای خبر شود که او امروز کار قالینچه را یك سو گذاشته و به سر بام آمده، محشر دیگری برپا می شد. مثل همیشه آتش خشم جنون آمیز رحمان بای شعله ور می گردید و بازهم رعنا را بی رحمانه لت و کوب می کرد. رعنا این گپ ها را خوب می دانست، اما این بار هرگونه لت و کوب رحمان بای را پذیرفته بود. دیگر نمی خواست از خشم و غضب دیوانه وار رحمان بای بترسد. چنین هوای لذتبخش و تماشای درختان پرشکوفه و مزارع سرسبز را نمی خواست از دست بدهد. فکر کرد لحظه یی این گونه زندگی کردن، به همه چیز می ارزد. شکم برآمده و بلند، گردن پرگوشت و چشمان پرخون رحمان بای به نظرش نمودار شدند. احساس کرد که امروز را از او نمی ترسد.

لبخندی بر لبانش راه یافت. رحمان بای به نظرش کوچك و ناتوان آمد.

در دلش گفت: بگذار هرچه می کند، بکند.

فکر و خیال رحمان بای را از سرش دور کرد.

پروانه های احساس و خیالش، گویا پس از سال های زیاد از بند رسته بودند. به سرزمین های مرموز احساس می پریدند و تن بیمار و افسرده اش را از لذت و شوق ناشناخته یی لبریز می ساختند.

از این که تا حال از چنین زیبایی های زندگی به دور مانده بود، اندوهگین شد. به یاد گذشته ها افتاد.

شش ماه و یا زیادتر از آن می شد که سرفه های شدید و پی در پی جانش را کشیده بود. در این روزها بلغم و خون تف می کرد. هربار که خودش را در آیینه می دید به حیرت می شد که چگونه زود طراوت و تازگی هایی را که در خانهء پدرش داشت از دست داده است. از دیدن

گونه های فرورفته و چشمان حلقه شده اش می ترسید. بیشتر به خودش دقیق می شد و به فکر فرو می رفت، دلش را غم بزرگی زجر می داد. در چنین لحظه ها، بازهم همان صدا را می شنید که غضبناک می گفت:

- رعنا قالینچه را تمام کن، توریست ها منتظر هستند.

ناگزیر به سراغ دستگاه قالینبافی می رفت. اما مریضی و سرفه های پی هم مجالش نمی داد که به درستی قالین ببافد. به بستر می افتاد و سرفه می کرد. از شدت درد به خود می پیچید. بی حال می شد و نالش کنان مادرش را صدا می زد، اما کسی به دادش نمی رسید. همان طوری که خیره خیره دوردست ها را می نگریست، چند قطره اشك، بی اختیار روی گونه های لاغرین و استخوانی اش لغزیدند. آرزویی در دلش جان گرفت. کاش می توانست خودش را از شر قالینچه و شکنجه های رحمان بای برهاند. به خیالش آمد زمانی پرنده یی بود آزاد؛ اما به خاطر این که همیشه همین جا بماند و قالین ببافد، پر و بالش را بریده بودند.

خودش را پرنده یی یافت که به هرسو می پرید. بال و پر نداشت، میان مزارع سرسبز و درختان پرشکوفه.. هرجا دلش می خواست می پرید. احساس دل انگیزی برایش دست داد. فکر کرد که نباید لحظه های شفاف و زیبای زندگی اش را با خاطره های تلخ گذشته ها مکدر سازد. آفتاب و هوای دلپذیر بهاری و عطر خاك های باران خورده، احساس گنگی را در وجودش بیدار می ساخت. اولین بار بود که طعم شیرین لحظه های گریزان و شوق انگیز زندگی را احساس می کرد. دیگر نمی خواست زود بمیرد. دیگر نمی ترسید. دیگر آرزو نداشت که دوباره به سر دستگاه قالین بافی برود.

اما گذشته ها بی اختیار به یادش می آمدند و ناراحتش می

ساختند. گذشته هایش، مثل اتاقی که در آن قالین می بافت، مثل طویله یی که در آن گاوهای شیری رحمان بای را می دوشید، تاریك و خفقان آور بودند. نمی خواست لحظه یی هم به گذشته هایش بیندیشد. احساس می کرد که امروز پس از سالهای زیاد از میان چاه تاریکی بیرون آمده و روشنی را دیده است. نمی خواست چنین لحظه های شیرین و لذتبخش را با خاطرات گذشته تلخ سازد، اما گذشته ها به سرش هجوم می آوردند و آرامش نمی گذاشتند.

زمانی که شش ساله بود، قالین بافی را آموخت. مدتی نگذشته بود که قالینچه هایش، خریداران زیادی پیدا کردند. همه جا گپ رعنا بود و گپ قالینچه هایش... همه حیران می شدند که رعنا چنین قالینچه های ظریف و زیبایی را چگونه می بافد؟! همه به هنر او آفرین می گفتند. پدرش هربار قالینچه های رعنا را به بازار می برد، با جیب های پر از پول بر می گشت و با خوشحالی می گفت:

«همه پسندیدند، توریست ها حیران شدند، حیران...»

دو سال پیش، همین که پانزده ساله شد، او را از خانهء پدرش به خانهء رحمان بای آوردند. رعنا زندگی دیگری را در میان زنان و دختران پیر و جوان رحمان بای آغاز کرد. زندگی برایش رنگ دیگری گرفت. رحمان بای هربار که غضبناك می شد، فریاد می زد:

- زن بی حیا تو را مفت نگرفته ام، پول داده ام... پول...

بعد چیغ می کشید:

- تا حال سه زنم را به قبرستان فرستاده ام، تو را هم می فرستم، تو را هم...!

و زمانی که با دوستانش شاد و سرحال می بود، قهقهه کنان می

خندید و می گفت:

- از من یاد بگیرید، هم عیش و هم پول...

و بعد باد در گلو می انداخت و ادامه می داد:

- دختر قالین بافی را با مصرف پول زیاد می گیرم؛ قالین می بافد و مصرف تویانه اش را در شش ماه پیدا می کند، باقی به فایده...

دوستانش می خندیدند. رحمان بای بیشتر به خودش می بالید و می گفت:

- اگر یکی مرد، زن قالین باف دیگری می گیرم؛ فهمیدید، دخترک چهارده سالهء قالین باف دیگری را...!

همه می خندیدند، قهقهه می خندیدند. رحمان بای هم می خندید و با خوشحالی صدا می زد:

- از من یاد بگیرید، از من...

رعنا چندین بار گپ ها را از عقب درهای بسته شنیده بود. سه زن دیگر رحمان بای و همه دختران پیر و جوانش از این گپ ها خبر داشتند. اما به رو نمی آوردند. طوری وانمود می کردند که چیزی نشنیده اند، اما رعنا از این گپ ها همیشه حیران می شد و می ترسید.

بعدها مریضی و سرفه هایی که در جان همه زنان و دختران رحمان بای خانه کرده بودند، به او هم سرایت کردند. شکوفه ها و تازگی های جوانی رعنا را گرفتند و شاخه های شادابی اش را به زودی تکان دادند.

بازهم قطرات اشک در چشمانش حلقه زدند. خاطرهء تلخ دیگری به یادش آمد. هیچ نمی توانست فراموش کند که سال گذشته، طفل به دنیا آمده اش چگونه به اثر لت و کوب رحمان بای تلف گردیده بود.

بار دیگر به مزارع سرسبز خیره شد. گرمی آفتاب از بیماری و

خستگی اش می کاست. دنیا به نظرش زیبا و دلپذیر می آمد. فکر کرد، نباید لحظه های زیبای زندگی اش را با خاطرات تلخ گذشته ها مکدر سازد. دیگر نمی خواست زود بمیرد. دیگر نمی ترسید. دلش می خواست از لب بام، مثل پرنده یی پرواز کند؛ میان ابرها تا دوردست ها برود؛ اما می دانست که نمی تواند.

ناخودآگاه به انگشتانش نگریست که استخوان های کبود رنگش دیده می شدند.

ناخن هایش سوزش می کردند، ناخن هایش را تار قالین، زخمی و پرخون ساخته بودند. خودش را مثل پرندهء زخمی یافت که پر و بالش را شکسته بودند.

به آسمان دید و از رنگ شفاف آبی آسمان و پارچه های سپید ابرها خوشش آمد. دلش شد پرواز کند و میان ابرهای آسمان، بال و پر بزند.

دنیا به نظرش زیبا و خواستنی آمد. همه جا را سبز رنگ دید. همه جا را پرشکوفه یافت. عطر خاك های باران خورده، شوق مرموزی را در دلش بیدار می کرد. نمی دانست چی می خواهد؛ مضطرب و ناآرام بود؛ همهمه یی دلش را تکان می داد و هیجان لذت باری تنش را فرا می گرفت. می خواست کاری کند، اما نمی دانست چه کاری.

ناگهان صدایی تکانش داد. صدای غضبناك رحمان بای که درون حویلی بلند شد، رشته رویاهایش از هم گسست:

«رعنا کجاست؟ رعنا...»

زنی به جوابش گفت:

«ما نمی دانیم کجا رفته، ما نمی دانیم.»

رحمان بای با تعجب پرسید:

«نمی دانید، چرا نمی دانید؟ او را پیدا کنید.»
و بعد دو سه بار فریاد کشید:
«رعنا، رعنا، کجا رفتی رعنا!»

رعنا فهمید که آنچه پیشبین بود، حالا فرا می رسد. حرکتی نکرد. بی اعتنا به فریادهای رحمان بای به دوردست ها خیره شد. از داد و فریاد رحمان بای هراسی در دلش راه نداد.

به مزارع سرسبز و به شکوفه های درختان که از گرمی آفتاب جان تازه می گرفتند نگاه کرد. نمی خواست لحظه های شیرین و دلپذیری را که داشت از دست بدهد. دلش می خواست تا دم مرگ چنین حالتی باشد و پروانه های خیالش همین طور آزادانه به سرزمین های ناشناختهء شوق و احساس پرواز کنند و وجودش همین گونه از خواهش گنگ و شیرینی لبریز باشد.

رحمان بای همچنان فریاد کنان می گفت:

«رعنا را پیدا کنید، او باید قالینچه را تمام کند؛ توریست ها همه منتظر قالینچه هستند.»

همیشه از نام توریست ها بدش می آمد. تا حال آنان را ندیده بود، اما شنیده بود که توریست ها آدم های پولدار خارجی هستند. فکر کرد که اگر این توریست ها نمی بودند، به این حال و روز سیاه نمی افتاد. در دلش گفت: خاك بر سر توریست ها...!

احساس کرد که سرش می چرخد. فهمید که دیگر نمی تواند بایستد. رحمان بای همچنان داد و فریاد می زد. صدای توك توك شانه های قالین بافی از درون خانه ها به گوش می رسید. زنان و دختران پیر و جوان رحمان بای سر دستگاه های قالین رفته بودند. رعنا آرام روی بام

نشست و به دیوار تکیه داد. دو سه بار سرفه کرد. بلغم و خون تف کرد. چشمانش را پوشانید؛ سبزه ها و شکوفه ها را به نظرش آورد. گرمی آفتاب، تن بیمارش را نوازش می داد. همه جا به نظرش مزارع سرسبز و درختان پرشکوفه می آمد. به همه جا عطر گل های آفتاب درخشیده و آسمان آبی رنگ بود. به همه جا پروانه های رنگین می پریدند. خودش را میان پارچه های سپید ابرها یافت. بوی خاك های باران خورده احساس مرموزی را در وجودش بیدار می ساخت و او را به سرزمین های ناشناختهء سوق و احساس لذت بخشی می کشانید.

ناگهان صدای غور و غضب آلود رحمان بای را از فاصلهء بسیار نزدیك شنید:

«زن هرزه، تو این جا چه می کنی؟»

رعنا فهمید که چی واقع شده. از جایش تکان نخورد؛ چشمانش را هم باز نکرد. تصمیم گرفت همان طور در میان رویاهای رنگین و دلپذیرش بماند. فکر کرد که با گشودن چشمانش، بار دیگر از میان ابرهای سپید در چاه تاریك و خفقان آوری می افتد.

لحظه یی بعد، لگدهای محکم و سنگین رحمان بای به سر و صورتش باریدند. چیغ و فریاد رحمان بای اوج گرفت. مثل دیوانه ها حمله می کرد و داد می زد. در بام های دور و پیش، زنان و دختران سر کشیده بودند و مانند پرنده های پر و بال شکسته، خاموشانه و اندوهگین، رعنا و رحمان بای را تماشا می کردند. زنان و دختران رحمان بای هم آمده بودند. آنان هم خاموش بودند.

رعنا زیر لگدهای رحمان بای می لولید. تصمیم گرفته بود که چشمانش را به روی رحمان بای نگشاید. دلش نمی شد که بازهم چهرهء

نفرت انگیز و چشمان وحشت زده و پرخون رحمان بای را ببیند. مثل پرنده‌ء پر وبال شکسته زیر بوتهای سنگین رحمان بای می لولید.

دیگ خشم و جنون رحمان بای می جوشید؛ مثل حیوان درنده و وحشی می غرید، حمله می کرد، لگد می زد و از موهای رعنا می کشید و او را به هر طرف می انداخت.

اما رعنا چشمانش را یك بار هم نگشود. خودش را بیشتر با بوی خوش خاك های باران خورده، با مزارع سرسبز و عطر شکوفه ها، و با سرزمین های ناشناخته و مرموز احساس، نزدیك می یافت و رحمان بای بیشتر خشمگین می شد، چیغ می کشید و می گفت:

«توریست ها منتظر هستند توریست ها... قالینچه را باید تمام می کردی. زن هرزه! قالینچه را... قالینچه را... »

و رعنا در دلش می گفت: خاك به سر قالینچه، خاك بر سر توریست ها...

و بوی خاك های باران خورده را احساس می کرد.(*)

(*) داستانهای امروز افغانستان، به کوشش محمود خوافی، انتشارات ترانه، مشهد، زمستان ۱۳۷۶.

قدیر حبیب

چوچهء مرغابی

میان جوی ایستاده بودم. آب تا بالای زانوهایم میرسد، تنبان و نیمی از دامن پیرهنم تر شده بود. مرغابی ملای مسجد با چوچه هایش هنوز در آب بودند. از هفت چوچه حالا تنها دو چوچه برای مرغابی باقیمانده بود. دو چوچهء طلایی با نول و پاهای نارنجی رنگ پاك و شسته که دنبال مادر شان اینسو و آنسو آرام آرام روی آب سینه میساییدند. همه جا سکوت شامگاهی بود و هرچند گاه یکبار دسته یی از ساچهای ناآرام با چغ چغ های پی در پی شان از سویی می آمدند و شاخهای درخت توت مسجد را رو به زمین خم میکردند و برای لحظه یی زودگذر، صدای برخورد توتهای دانه دار خسك با سطح آب برمیخاست و پردهء سکوت را میدرید. دست خواهرم از جایی که نشسته بوده دنبال این توتها دراز میشد و با دهن پرش دل و نادل میگفت:

- نبی جان، دولچیته پرکده وردار که بریم، تاریکی میشه.

چند روز پیهم بود که به امید ربودن یکی از چوچه های مرغابی روزانه چهار یا پنج بار راه درازی را طی میکردم و از جوی مسجد آب

میبردم. به راستی هم هوا تاریك میشد. حس میکردم که کسی دلم را در چنگال پر زورش به سختی میفشارد. صدای الله اکبر از بام مسجد بلند شد و در تاریکی زود پیدای سرمه یی رنگ شام، تا دور دستها راه کشود. خواهرم سطلش را به زحمت از زمین بلند کرده گفت:

- نبی جان، دولچیته وردار که بریم، تاریکی میشه.

میخواستم از سر لج با دولچهء خالی، از آب بیرون شوم که ناگاه یکی از چوچه های مرغابی دنبال چیزی به طرفم پیش آمد. دولچه ام را زیر پایش در آب فرو بردم، با شدت میانش سرنگون شد. به نظرم رسید که تمام خوشیهای دنیا را به من بخشیده اند. مثل کسی که گنجی را در خواب دیده و ناگهان از خواب برخاسته باشد، با ناباوری دستم را میان دولچه فرو بردم. زیر دستم دو سه بار تکان خورد، از تن نیمه گرمش گرمای مطبوعی در تمام رگهای وجودم دوید. مانند خواب برده گان در میان جوی ساکت و صامت برجای ماندم. خواهرم که چند قدم دور ایستاده بود، صدا کرد:

- نبی تو نمیری؟ اینه دگه مه رفتم از سر قبرا چطور میکنی؟

نمیدانم از شوق بود یا از ترس اما چنان سنگین شده بودم تو گویی پاهایم را از سرب ریخته بودند، به طوریکه توان حرکت دادن شانرا نداشتم، در همان حالت بی تصمیمی دست و پا میزدم که صدایی تکانم داد:

- او بچه، کالایته کلشه تر کردی، باز شو ده جایت شاشه میکنی.

رویم را دور دادم ملای مسجد بود. لباس سپیدی به تن داشت. موهای سرش را مثل موهای سر زنها از میان به دو طرف شانه زده بود.

دولچه ام را برداشته از جوی بیرون شدم. نمازخوانها هم، یك یك

تنها، یا دو دو باهم، از سر پل گذشته وارد مسجد میشدند. نزدیك خواهرم که رسیدم، گفت:

- نبی جان، زود کو که تاریکی شده، باز صبح میاییم یکیشه میگیریم.

درحالی که از افشای این راز حتی نزد خواهرم نیز وحشت داشتم، دهانم را جمع و جور کرده گفتم:

- گرفتم.

چشمان کوچکش را چین داده باتعجب پرسید:

- چی ره گرفتی؟

گفتم:

- همو چوچه گك کلانشه گرفتم.

با اشارهء چشم درون دولچه را نشان دادم. خواهرم هنوز مردد بود که من به راه افتادم. نزدیکم آمده گفت:

- اگه بابیم بفامه میکشیته. مرغوی ماجد گناه داره...

و سطلش را بااعتراض کودکانه یی خالی کرد و تیز تیز به راه افتاد. گرچه دولچهء نیمه از آبم سنگین بود ولی میدانستم که چوچهء مرغابی در آب راضی و خوشحال است. خواهرم، چند قدم جلوتر و من از دنبالش به سوی خانه میدویدیم. یکبار در جایش ایستاد و صدا کرد:

- اگه بابیم بفامه میکشیته.

و باشتاب به راه افتاد.

خانهء ما در دامنهء تپه یی قرار داشت. کوچه های پیچ در پیچی را تا رسیدن به خانه میپیمودیم. بلندی راه نفسم را تنگ میکرد. خواهرم باز از من جلو افتاده بود، به عصبانیت پدرم اندیشیدم. به نظرم آمد که پدر از روی عصبانیت چوتی موی نذریم را میکشد. دلم تنگ شد. با گلوی پر از بغض چیغ زدم:

- او ججقی ایستاد شو.

خواهرم ده ساله بود. دو سال پیشتر از من به روی مادرم چشم گشوده بود، لاغر و استخوانی با رنگ سیاه سوخته که هر وقت مادرم عصبانی میشد، «سیاه ججقی» صدایش میکرد.

هرچند قدمی که راه میرفتیم، خواهرم از من چند قدم جلوتر میشد و من که همه فکرم پیش پدرم بود، بهانه یی گرفته صدا میکردم:

- او ججقی ایستاد شو.

خواهرم درحالی که از زیر چشمش دو طرف قبرستان را دزدیده نگاه میکرد، آهسته میگفت:

- زود بیا که تاریکی میشه.

و من میدویدم. از سنگهای تیغه دار قبرستان که در تاریکی زودرس شامگاه مانند اشباح ترس آور صف بسته بودند، میترسیدم، پاچه های تنبانم که تر بودند، هنگام راه رفتن به هم میچسپیدند و از آواز خش خش آن سکوت قبرستان برهم میخورد.

از قبرستان که گذشتیم یك کمی اضطرابم کاهش یافت. بالای تپه قلعه یی بود که با دیوارهای بلند و کنگره داری که هیچ وقت بی یك سرباز تفنگ دار نبود. آن شام نیز وقتی به بالای قلعه نگریستم سیاهی یك نفر ناآرام را دیدم که از این سر دیوار تا آن سرش میرفت و بر میگشت. از این قلعه میترسیدم. تنها من نی که همه بچه های هم سن و سال من میترسیدند. هنگام روز برچهء تفنگ پهره دار در زیر روشنی آفتاب برق میزد. هر وقت از آنجا میگذشتم به نظرم میرسید که سرباز تفنگش را به سویم نشانه گرفته فیر میکند. مردم میگفتند در میان آن قلعه جبه خانهء عسکری است پر از بمب و باروت است و هنگامی که آسمان خشمگین میبود و آذرخشی روی زمین را روشن میکرد، دل مادرم

میتپید. یادم است که هر وقت باران می بارید میگفت:

- «اگـه الماسك سـر قـلا نازل شـوه زنـده جـان باقی نمیمـانه، خدا رحم کنه.»

دم کوچه رسیده بودم. گاوهای ناظر از پاده جدا شده بودند و فشرده به همدیگر از کوچه میگذشتند. نمیدانم چند تا بودند ولی گاو زرد دیوانه اش را از شاخ شکسـتـه و تعـویذ سرخی که برآن بسـتـه بـودند شناختم. ربانی با پشتاره‌ء شبدر دنبالش «ایه ایه» گویان روان بود. با خانه چند قدمی بیش فاصله نداشتم، ترسم کاهش یافته بود. دستم را میان دولچه فرو بردم چوچهء مرغابیم زنده بود. خواهرم نیز کنارم ایستاده بود، با لحن ملتمسانه یی گفتم:

- حلیمه جان، ایره کجا پت کنیم که بابیم نفامه؟

حلیمه تسلایم داد:

- باز یکجایی پتش میکنیم، حالی تو بیا که تاریکی میشه.

از دیوارهای کوچه گرمی روز بیرون میتراوید. از خم کوچه که دور خوردیم سر و صدای آشنا یی به گوشم رسید. دم دروازهء مان محشری برپا بود. پدرم را دیدم که چیغ میزد:

- خیر باشه، روزش آمدنیس، آش مردا دیر پخته میشه.

و زور میزد تا از دست دو سه نفری که محکمش گرفته بودند خود را رها سازد ولی آنان نمیگذاشتند و هر کدام به نوبه یا یکجا باهم به قسمی که آوازهای شان به هم می آمیخت میگفتند:

- اینه ایسو سی کو، میرزا، میرزا، پروا نداره.

اول خـواهـرم و بعد من گریه را سر دادیم. محراب بقال سر کوچه، از گـوشـه یی پیـدا شـد و به طرف مـا آمـد. بر سـر هردوی مـا دست کشیده گفت:

– برین جان کاکا، خانه برین، شاه باش، برین که باز صبح بر تان حلوای سوانك میارم.

سطل را از دست خواهرم گرفت. ما همچنان میگریستیم و او تا دم دروازهء حویلی رساند مان. خواهرم دروازه را فشار داد، باز بود، هردو داخل شدیم. مادر و خواهر کلانم پشت دروازه ایستاده بودند و با آوازهای گرفتهء شان میگریستند. محراب با سر پایین سطل را کنار دروازه گذاشته به مادرم گفت:

– خوارو بچاره ببرین خانه، اینجه ناق استادین... هیچ گپی نیس. برین بی پرده نشین. کار کار مرداس. جور میشه انشاالله، کل گپا فیصله میشه.

مادرم با صدای لرزانی التماس کرد:

– نمانین که باز چنگو شون... بابی نبی تناس، هیچکس...

و بغض راه گلویش را گرفت، محراب هم منتظر نماند و رفت.

من دولچه را با شتاب به حویلی بردم. به داخلش نگاه کردم چوچهء طلایی رنگ مرغابی هنوز آنجا بود. نمیدانستم کجا پنهانش کنم. همه گوشه های حویلی را از نظر گذرانیدم. هیچ جای به نظرم مناسب نیامد، خواهر کوچکم را صدا زدم:

– حلیمه تو اینجه بیا.

خواهرم فهمیده بود که منظورم چیست. دیدم دویده دویده آمد و پرسید:

– زنده اس؟

التماس آمیز گفتم:

– ها زنده اس. کجا پتش کنیم که بابیم نفامه؟

در ذهن کوچکش دنبال پناهگاهی تا و بالا رفت. به چهار طرف

حویلی نظر انداخت و بعد مثل کسی که به کشفی مهم نایل آمده باشد، تبسمی کرده گفت:

- ده تندورخانه مابین یك تغاری او ایلایش میکنیم، اونجه کسی نمیره. نمی بینیش.

به تنورخانه که از چند جای شکست کرده بود و هرآن انتظار غلتیدنش را داشتیم، نگاهی کردم دلم راضی نشد. گفتم:

- حلیمه جان بابیم گفته که طرف تندورخانه نزدیك نشیم او می غلته، میترسم. اونجه رفته نمیتانم. یکجای دگه پتش میکنیم.

حلیمه دلداریم داد:

- نی نبی جان تا باران نشه نمی غلته مه خودم میبرمش.

و به درون دولچه نگاهی کرده گفت:

- تو برو یك ذره نان بیار که از گشنه گی هلاك نشه.

دویده رفتم و از دسترخوان یك توته نان آوردم. من تا نان می آوردم حلیمه میان تغاره یی که لبش شکسته بود آب دولچه را خالی کرده بود و چوچهء مرغابی در آن به طرزی شنا میکرد که همه غمهای دلم را میشست.

حلیمه نان را میده کرده میان تغاره جلو مرغابی میانداخت که صدای مادرم بلند شد:

- کجا شدین او باد خوردا، طرف تندورخانه نرین که خاك ده سرم نشه.

هردو از تنورخانه برآمدیم. زنجیرش را بستیم و رفتیم پشت دروازه کنار مادر مان.

مادرم از درز دروازه کوچه را مینگریست. سر و صدای پدرم هنوز بلند بود، سه بچهء جوان و تنومند ناظر با آوازهای غور و بم شان پیوسته

پدرم را تهدید میکردند و گاهی بیباکانه میخندیدند. اسلم بچهء مابینی ناظر که آدمی زشت خو و نزد کوچگیها به نام اسلم قولته مشهور بود با لحنی که تا هنوز برایم نفرت انگیز است خطاب به پدرم گفت:

- برو او میرزا خداوراستی اگه خون تو و خون یك کورموش سر پلوان پیشم هیچ فرق داشته باشه.

خواهر کلانم با چشمهای پر از اشکش سوی مادرم نگریست. مادرم لبهایش را گزید:

- مه میگم خدا جنازی بچای ناظره ازی کوچه بکشه. تیر پرخون بخورن الهی.

و دروازهء کوچه را کمی بیشتر باز نموده میان کوچه کله کشك کرد. از لای دروازه کوچه را دیدم. چشم چپ پدرم کبود شده بود. تا نظرش به ما افتاد با آواز نشسته یی درحالی که دندانهایش را رویهم میفشرد فریاد زد:

- پیش کنین دروازه ره پدر نالتا، پیش کنین!

مادرم مرا به عقب کشید، در را بست و ترسیده گفت:

- بریم که خون میکنه خون... بریم...

همهء ما پیش و مادرم از عقب ما درحالی که همه به گونه یی میگریستیم از پشت دروازه دور شدیم. دلم پر از غم بود و شادی داشتن چوچهء مرغابی نیز این غصه را از دلم بیرون نکرد. حویلی چقور و تنگ ما مثل همیشه ساکت و بی غلغله بود. رو به روی دیوار شکستهء تنورخانه قطار نشستیم. از وحشت دیدن دو درز سر تا پای دیوار که به قدر سه انگشت از هم دور مانده بود نفس در سینهء آدم قید میشد. مادرم که سرا پا گوش شده بود و میل داشت که کوچکترین صدای بیرون کوچه برایش نامفهوم نماند بادقت و اضطراب به آوازهای مردم کوچه گوش

داده بود و هر لحظه که صدای مردم بلندتر میشد بااضطراب و تشویشی که صندوق سینه ام را پر از اندوه ناتوانی میساخت میگفت:

- تو چپ که چی میگن.

دروازهء حویلی ما تك تك زده شد. مادرم مثل اینکه منتظر خبر بدی باشد باعجله از جایش بلند شد. ما همه دنبالش برخاستیم و پشت دروازهء حویلی رفتیم. محراب بقال از پشت دروازه صدا کرد:

- حلیمه همو افتاوه ره او کده بیار.

مادرم رفت و آفتابه یی را از آب پر کرده آورد و به دست حلیمه داد. من هم دنبال خواهرم از دروازه بیرون رفتم. میان کوچه همسایه ها ازدحام کرده بودند. پدرم یك طرف کوچه به دیوار تکیه داشت. پنج شش نفری دورش حلقه زده بودند. اندوهگین و چرتی به گپهای دو تن موسفیدی که پیهم چیزی میگفتند گوش داده بود. گوشهء لبانش خون آلود بود، آنطرف دیگر عدهء دیگری دور اسلم قولته جمع شده بودند. از میان گپهای شان صدای اکرم برادر کلان اسلم را شنیدم که میگفت:

- کوچگیا جم شون فیصله کنن، اگه ما ده حق کسی ظلم کده باشیم یا سر حق کسی دست انداخته باشیم باز دست ماره از بازو ببرن... اسلم غلط کده بچگی کده...

پدرم از جایش نیم خیز شد و با تکان دادن دستش بلند بلند گفت:

- جم شون بیاین. ملامتم کنن. باد ازو مه میگم سنگ بارم کنن... اگه نی یی رسوایی ره مام طاقت ندارم... برمه چه مانده؟ یك روز حوصله، دو روز حوصله، سه روز حوصله تا قیامت خو نمیشه، یك روز دگام دوام کنه یك چارپایی پرخون ازی کوچه سر شانی امی مردم بیرون خات رفت.

اسلم قولته همان بچهء مابینی و شریر ناظر پدرم را ریشخند کرد:

- ایسو سی کو. مه میگم والله اگه چارپایی تام کسی ورداره.

کسی از میان صدا کرد:

- بابا چی شده خوی تانه بخورین، هردوی تان از پالوی چپ خیستین. شام قضا میشه، بریم ده مسجد فیصله میکنیم، بخیزین مسلمانا شام قضا میشه بخیزین...

پدرم دست و رویش را شست. گوشهء لبش ورم کرده بود. دهانش را که میشست از زیر چشم سوی من و حلیمه نگریست و مثل اینکه به حال ما دلش سوخته باشد و یا از ناتوانی خود خجل باشد با صدای گرفته یی گفت:

- برین خانه تا مه نامدیم دروازه ره بر کسی واز نکنین. اوفتاوه رام ببرین.

همه از جاهای شان برخاستند. دو سه نفر موسفید با اسلم از پیش و دیگران از دنبال شان به طرف پایین کوچه به راه افتادند.

پدرم با محراب دکاندار تنها ماند. هردو آهسته چیزی میگفتند که ما به خانه رفتیم.

شام تاریك شده بود. من به فکر مرغابی بودم. به آنچه در اطرافم میگذشت زیاد توجه نمیکردم. مادر و خواهرم پشت دروازه بودند. شاید چیزی از گپهای آنان فهمیده بودند که چشمهء اشك شان نمیخشکید. همه دنبال هم وارد اتاق شدیم. خانه را سکوت غم انگیزی فرا گرفته بود. مادرم از حلیمه پرسید:

- مامایت ده کوچه نبود؟

حلیمه گفت:

- نی بابیم کت محراب رفت.

مادرم سکوت کرد و به نقطه یی خیره شد.

حلیمه دو سه بار در چهرهء مادرم دقیق شد و مثل اینکه تلخی

غصهء دل مادرم را حس کرده باشد پرسید:

- مادر بچای ناظر سر چی هر روز کت بابیم جنگ دارن؟

مادرم تنها آهی کشید. حلیمه باز پرسید:

- هه مادر؟ بر چی جنگ میکنن؟

خواهر کلانم با چشمان اشك آلودش طرف حلیمه دید و بادلتنگی گفت:

- گمشو تو چقه پرسان میکنی!

دهن مادرم باز شد:

- تیر خانه سر بچای ناظر بشکنه. شکمشان سیر شده، پایای ترقیدی شان موزه یافته. اینا نکنن کی کنه. الهی مه میگم زنای شان بیوه شون.

و شروع کرد به گریستن. و در همان حال زیر لب میگفت:

- از دست یی سودخورا نان ما ده خون تر اس.

چند روزی بود که هر شام هنگامی که پدرم از دفتر به خانه می آمد صدای داد و فریاد بچه های ناظر همسایهء در به دیوار ما در کوچه میپیچید. من از زبانشان چیزهایی زیادی میشنیدم. مثلاً پدرم میگفت:

- شرعاً تو سر مه حق نداری، دیوار شریکس باید محکمه فیصله کنه.

و بچهء ناظر دستها را به کمر زده میگفت:

- مه ماکمه رو نیستم. هرکس رخنی کار خوده خوب میفامه، تو ماکمه برو. مه ده کوچه کتت فیصله میکنم. ده امی کوچه فامیدی؟

من از این گپها چیزی نمی فهمیدم. اصلاً فکر نمیکردم موضوع آنقدر مهم باشد که یك روز شاید چشم و لب پدرم کبود شود. فکر میکردم پدرم قویترین مرد آن کوچه است، چون پس از هر گفت و شنودی که با بچه

های ناظر در کوچه میکرد و به خانه می آمد به مادرم میگفت:

- چی کده میتانن، ده بندیخانه پوده خات شدن. مرام میرزا میگن، آسیای قانونه سر شان چرخ خات دادم.

و وقتی مادرم میگفت:

- او مردکه کت ای سودخورا خوده نزن. کل شان آدم کش استن.

پدرم عصبانی میشد:

- بشی زنکه تو چی میگی؟ خی برم خوده گرم کنم و زیر دیواله خام کوب بزنم، هه همطو کنم؟

مادرم پس از شنیدن آهی که نشانهء اضطرابش میبود خاموشانه به کاری مشغول میشد. من به راستی فکر میکردم که در کوچهء ما کسی نخواهد توانست جلو پدرم قد راست کند.

در آن لحظه به چیزهای زیادی اندیشیدم. از تصور جدل و گفت و گو خوشم نیامد. برخاستم رفتم از دسترخوان گوشهء تاق تکه نانی گرفته آمدم پهلوی حلیمه و بر بستری که خواهر کلانم پهنش کرده بود دراز کشیدم. لقمه نانی در دهنم گذاشته به شمردن ستون های سقف پرداختم. از یکسو شمردم نه ستون دود زده بود، از سوی دیگر شمردم باز نه تا بود. با آرنجم آهسته به پهلوی حلیمه زده پرسیدم:

- اگه دو تای دگه میبود چند تا میشد؟

میفهمید که منظور چیست. بی آنکه ستونها را بشمارد گفت:

- یازده تا.

یادم می آید همان سال چیزی گذشته از بارانهای صاعقه دار نیمه های بهار، وقتی رگه های باریك آبهای گل آلود چکك روی دیوارهای اتاق ما خشکید، مادرم سرش را محکم با چادرش بست و مویك رنگمالی را آنقدر اینسو و آنسو دوانید که اتاق رنگ شیری گرفت. از آن

روز به بعد نقشهای دو سوی ستونها سرگرمی هر شبهء پیش از خواب ما شده بود. همه هوشم پیش چوچه مرغابی بود. در نقش ها فرو رفته بودم. همچنانی که چشم به نقطه یی میخکوب بود از حلیمه پرسیدم:

- مه ده ستون اول یك دانه مرغوی دیدیم اگه پیدایش کدی خو مه میگم شاباست.

حلیمه سرش را کمی بلند گرفت. مدتی در نقشها گم شد و بعد با خوشحالی گفت:

- یافتم. یافتم. بالشام شکسته. پالوی همو بابه کپك.

گفتم:

- نی پالوی بابه کپك خو مادر آل اس.

این بار او پرسید:

- مه ده ستون پنجم یکدانه پشکه دیدیم که دو پای داره. اگه پیدایش کدی خو مه میگم آفرینت.

با شنیدن نام پشك فکرم پیش چوچهء مرغابی رفت. پشك سیاه و خرابکار همسایه یادم آمد. به حلیمه گفتم:

- اگه پشك پت پت بیایه و از کلکینچی تندوررخانه ده جان چوچی مرغوی بره باز چطور؟

- اوهو میتانه؟ پاپی گگ میمانیشه؟

هنوز در فکر پشك سیاه همسایه بودم که آواز پای پشت دروازه، رشتهء خیالم را برید. پدرم با چهرهء دود کرده و چشم کبودش وارد اتاق شد. از دنبالش مامایم خاموشانه قدم به درون گذاشت. مادرم از دیدن سر و وضع آشفتهء پدرم دو دستش را بر فرق خود کوبید. پدرم مانند دیوانه ها بی آنکه کسی مخاطبش باشد به در و دیوار خانه شکوه میکرد:

- مسلمانی ره ببینین. انصافه ببینین. هی هی زمانه... دیوال مردم سر خانه مه چپه میشه، خانه رام باید مه ایلا کنم.

و سرش را به علامت دلتنگی شور میداد و اف میکشید. مامایم در گوشه یی روی دو کنده زانو آرام نشست و با تارهای شطرنجی مشغول شد. پدرم به دیوار تکیه زد و دو دستش را به هم حلقه کرده پشت سرش گذاشت و چرتی به نقطهء نامعلومی خیره گشت. آواز رادیوی معمارباشی، همسایهء دیگر ما از بالای بام شنیده میشد و آهنگ «از آشیان دل کندن و رفتن که آسان نیست» را پخش میکرد. از روزی که رادیوی ما سوخته بود و پدرم دیگر وسیله یی برای شنیدن اخبار نداشت از آنها خواسته بود که هنگام نشر سرویس اخبار رادیوی شان را بلند کند. آهنگ که تمام شد خواهر کلانم از جا برخاسته به مادرم گفت:

- برم بگویم که خبراره بلند کنن؟

پدرم با چهرهء برافروخته یی که خیال میکردی میخندد غر زد:

- بشی دختر! تو چقه حوصله داری؟! خبرای مرگ کی ره بشنوم؟ کی یك سنگ آسمانی نازل میشه که کل ما بیغم شویم.

دلم را بیچارگی پدرم مالامال از غصه ساخت. چشمم را از ستون های سقف گرفتم و به پهلو خوابیدم. حلیمه با انگشتان باریکش به نوازش موهای سرم مشغول شد و آنقدر در شیارهای سرم تخم خواب پاشید که چند لحظه بعد خیال کردم آواز پدرم از میان چاهی بسیار عمیق به بالا می آید تا آنکه صداها آهسته آهسته کم شدند و من به خواب رفتم.

از سر و صدایی که در اطرافم بلند بود بیدار شدم. آفتاب نور طلاییش را بر نوك بام و پشت شیشه های ارسی مان پاشیده بود.

چشمانم را خوب باز کردم. حلیمه از خواب برخاسته بود. پدرم چوکات عکسی را که در جوانیهایش هنگام خدمت سربازی گرفته بود از سر میخ بالای رادیوی سوختهء ما پایین میکرد. تا دید من و حلیمه بیدار شده ایم همچنانی که مشغول کارش بود خطاب به ما گفت:

- بخیزین شمام کت مادر تان برین خانی مامای تان.

باتعجب چهار طرف اتاق را از نظر گذرانیدم. همه کالا و اثاثیهء اتاق را در دو سه بقچه کلان بسته بودند. از جا برخاستم. مادر و خواهر کلانم در دهلیز ایستاده بودند. در دست مادرم بسته یی بود که از پوش تکه یی گلدارش فهمیدم، قرآن کریم است. من و حلیمه بوت های مان را پوشیده با مادرم به حویلی آمدیم. به دروازهء تنورخانه دیدم، زنجیرش هنوز محکم بود. چشمان من و حلیمه باهم مقابل شد. انگشتش را بر لبهایش گذاشته و به سکوت دعوتم کرد. از فضای خانه و از روان آدمهایش دلتنگی و غصه میبارید. میخواستم پنهان از نظر مادرم برای بردن چوچهء مرغابیم داخل تنورخانه شوم که صدای گریهء مادرم از زیر چادری بلند شد. مامایم دل داریش میداد:

- کوکو، این دگه چی گریان داره، خانه امروز و صبح میغلته. مرزام وس نداره. چند روز خانی ما میپایین، ببینیم که قسمت و نصیب چی میکنه. اگر طرف خانی ناظر غلتید خود شان بالا خات کدن و اگه طرف ما افتید دگه چاره نیس. فیصله همطور شد باز که بالا شد میرین پس ده خانی تان... ده کوچه نمیمانین... خانه مام خانه خود تان اس.

از دروازهء حویلی که بیرون شدم، سگ چینی و پشم آلود ما هم دنبال ما دوید. آهسته در گوش حلیمه گفتم:

- اوره نمیبریم؟

حلیمه هم آهسته گفت:

- شله نشو. اگه بابیم بفامه دل پر خوده سرت خالی خات کد. خودم پشتش میایم.

دلم تنگی کرد و از پس پردهء اشك همه چیز در نظرم غبارآلود و شکسته آمد. تا رسیدن به خانه مامایم که دو کوچه با خانهء ما فاصله داشت، لحظه یی هم از فکر چوچهء مرغابی بیرون نرفتم.

زن مامایم دم دروازه ایستاده بود، چاق و سر حال و مانند هر وقت دیگر بذله گو و خندان که تا از روبوسی و احوال پرسی فراغت میبافت. دو سه بار مادرم را خندانید. او از جلو و ما از دنبالش وارد حویلی شدیم. بوی سرگین و شبدر به هم آمیخته و فضای حویلی را انباشته بود. اسپ خالدار مامایم که مانند خودش لاغراندام و استخوانی مینمود در گوشهء حویلی آرام ایستاده بود و با دم درازش مگسهای مهاجم را شلاق میزد. همه وارد اتاق شدیم. بالای رفك دورادور اتاق پیاله چاینك و کاسه های چینی را به طرز مقبولی چیده بودند. سگ پشم آلود ما هم میان اتاق دوید. مادرم دستهایش را برای ترسانیدن سگ به هم زده گفت:

- بکشین، یی سگه که موی پایش میریزه خانه ره نجس میکنه.

با سگم به حویلی برآمدم. مامایم هنگامی که لنگیش را محکم دور سرش میبست، حلیمه ازش پرسید:

- ماما کجا میری؟

مامایم زیر زبانی گفت:

- کوچ و کالایتانه میارم.

تصور میکنم حلیمه نیز به چشمان زرد رنگ پشك همسایه اندیشیده بود که به مامایم گفت:

- ماما مره سر اسپت بشان مام کتت میرم.

مامایم مثل اینکه در اول گپ حلیمه را نشنیده باشد وقتی که از

بستن لنگیش فارغ شد گفت:

- خو ججقی، تو چی گفتی؟

- مره سر اسپت بشان ماما.

و مامایم با محبت خندید:

- بیا تره خو سوار میکنم.

مامایم از زیر بازوی حلیمه گرفت. چند بار در هوا گازش داد و بر پشت اسپ سوارش کرد و هنگامی که از دروازهء حویلی بیرون میشد به حلیمه گفت:

- ججقی سر ته پایین بگی که جوان مرگ نشی.

مادرم هنوز از جار و جنجال دیشبهء پدرم با بچه های ناظر قصه میکرد که من وارد اتاق شدم. کنار زن مامایم نشسته ازش پرسیدم:

- خاله یك تغاری بیکاره ندارین؟

به گپم اعتنایی نکرد. همچنانی که به قصهء مادرم گوش داده بود سرم را بالای زانویش گذاشته گپم را تکرار کردم. خواهر کلانم که چادرش را دور گردنش پیچانده بود غضبناك گفت:

- بخی یك سات بیرون برو بان که مادرت گپ میزنه.

بیرون رفتم. به کاهخانهء پر از کاه خشك کله کشك کردم. نیمه تاریك بود، چیزی به نظرم نرسید. نزدیك چاه رفتم. کنار چاه آب جمع شده بود. اگر یك کمی دیگر چقور میشد جای مناسبی برای چوچهء مرغابی بود. میان چاه کله کشك کردم. عکس خود را خیلی پایین در میان چاه دیدم. خواهر کلانم که دم دروازهء اتاق ایستاده بود صدا کرد:

- دور شو که شیطان تیلیت میکنه.

دستم را به صندوق چاه محکم گرفته به تماشای عکسم مشغول بودم

که خواهر کلانم مانند مارگزیده ها چیغ کشید. یك قد بالا پریدم. دو سه قدم طرف دروازه برداشت، باز چیغ کشید و نقش بر زمین شد. رویم را به سوی دروازه دور دادم. مامایم درحالی که جسمی را روی دستهایش گرفته بود، با قدمهای لرزانش پیش می آید. گردن و یك دست حلیمه به سوی زمین خمیده بود.

پدرم از پشت سر مامایم قدم به درون حویلی گذاشت و بی آن که چیزی بگوید، سرش را به سوی آسمان بلند کرد و از رو به زمین خم شد. چهرهء آرام و پرخون حلیمه را که دیدم قلب کوچکم از همه چیز تهی شد. خیال کردم زمین زیر پاهایم به چقوری چاه دهان کشوده و من میان چاه در حال سقوط هستم. شنیدم که مامایم کنده کنده مثل آن که در خواب باشد، گفت:

- تندور خانه غلطید...

و من مانند آن چوچهء دیگر مرغابی که با مادرش تنها مانده بود در این جهان پر از هیاهو خود را تنها یافتم.(*)

حمل ۱۳۶۳

(*) زمین، قدیر حبیب، مجموعهء داستان، حوت ۱۳٦٤، مطبعهء دولتی، کابل.

سید اسحاق شجاعی

«به زنان همیشه مظلوم میهنم»

کبوتری در کوچهء شب

تو پردهء پنجره را کنار میزنی و به چهار راه سر کوچه خیره می شوی. در پهلوی تانك همیشگی، جیپ قوماندانی، نگاهت را می رباید. دقت می کنی، مطمئن می شوی.همان جیپ و قوماندانهای روسی است. پرده ها را رها می کنی و به سوی آینهء قد نما در دهلیز می شتابی. دستی به سر و صورت خود می کشی، لباسهایت را مرتّب می کنی و موهای پریشانی را زیر روسری می بری. بستهء سرخاب - سفیداب خاك گرفته را از طاقچه بر می داری. نگاهی دیگر به آینه می اندازی و بعد، بسته را در جای کهنه اش می گذاری و زیر لب می گویی: «همینم برای اونا زیادس!»

پس از آن، چادر گلدارت را به سر می زنی و پا به کوچه می گذاری.

دوری اطراف چهار راه می زنی، از پیش جیپ می گذری و خود را به رخ منصبداران می کشی.

سه منصبدار از جیپ بیرون می آیند و با چشمان دریده، تو را دنبال

می کنند. تو به آنان نزدیکتر می شوی و خود را می خندانی. آنها دوره ات می کنند. دوتا جگتورن جوان و یك دگروال میانسال، و هرسه تشنه اند. بوی زن، مستشان می کند و دستورالعمل ارتش سرخ را از یاد می برند: «نزدیك شدن به یك افغانی، پا گذاشتن بر بمب در حال انفجار است.» به تو اشاره می کنند و جیپ را نشان می دهند ولی تو، با رندی از حلقهء آنان می گریزی، خانه ات را در سر کوچه نشان می دهی و با اشارهء دست آنان را به خانه ات می خوانی. آن گاه، راه خود را می گیری و می روی.

نگاهت تا ته کوچه می دود، چند بچه با خاك به سر و صورت همدیگر می کوبند؛ تمرین جنگ. کوچه آشفته و غباراندود است، از خاك و از جیغ و فریاد بچه ها. درها نیمه باز و بیشتر، بسته، مثل همیشه بزرگتری پیدا نیست، تو را کسی ندیده است. به پشت سرت می چرخی، صاحب منصبان با نگاهشان، هنوز تو را دنبال می کنند.

پیش از این هم چند بار به آنها نزدیك شده ای امّا همیشه با شك و تردید نگاهت کرده اند. غلبهء ترس بر خواهش تن و حفظ فاصله ولی این بار به جای شرارهء دشمنی، فروغ شیفتگی را از چشمانشان خوانده ای. به این اطمینان داری، فائق آمدن هوس بر ترس، فشار تشنگی و زیر پا نهادن دستور.

به طبقهء بالا می روی، خود را به رُخ آینه می کشی، یکه می خوری و قدمی عقب می نشینی، چشمانت برق می زند، رنگت برافروخته و پیشانی ات چین دار شده است، وحشی شده ای. به درون اتاق می گریزی، پسر سه ساله ات خود را به پاهایت می آویزد و چادرت را می کشد. او را در آغوش می گیری، دست و پایت سست و نگاهت رام می

شـود. حـبـاب نازکی در دلت می شکند و بغض تلخی، گلویت را می گیرد. بغض دو سال تنهایی و بیکسی، دو سال رنج و مصیبت. امّا تو سعی می کنی خودت را بازیابی و به کاری که در پیش داری، بیندیشی. بار دیگر احساس همیشگی تو را در چنگ می گیرد.

دو سـال، با این احـسـاس درگـیـر بوده ای: اندیشـه، تردید و درماندگی، اندیشه، تردید، درماندگی و سرانجام، مویه، مویه، مویه و چنگ انداختن در مـوی و روی. ولی دیگر نمی توانی ادامـه دهی، می خواهی سرت را به سنگی بزنی و به آخرین نتیجهء اندیشه های آشفته و طولانی ات جامهء عمل بپوشانی، و اگر نه تا کی چون جغدی در این ویرانه بنالی و بنالی؟ اشکِ صـورتت را می زدایی و به آهسـتگی کنار دیوار می لغزی و فرش زمین می شوی.

بعد از چند سال، امروز از پنجره به چهار راه نگاه کرده ای و این، تو را به گذشته ها می برد:

یك بار جیغهای زنانه ای، تو را به پشت پنجره کشید. به چهار راه نگاه کردی، چند عسکر و صاحب منصب روسی، پری، دختر حاجی رسول را دوره کرده بودند و پری جیغ می زد و با چنگ و دندان دفاع مي کرد. عسکرها با قنداق تفنگ، زده زده به داخل جیپ پرتابش کردند. لحظه ای بعد، جیپ در طول سرك گم شد.

هوا تاریك شده بود که فریادهای مردانه ای باز هم از چهار راه برخاست. پشت پنجره رفتی، حاجی رسول و پسرانش اکبر و اصغر با صاحب منصبها و عسکرهای روسی درگیر شده بودند. اصغر با چاقو به عسکری حمله کرد و تفنگش را گرفت. صاحب منصبی به اصغر فیر کرد، اصغر و عسکر روسی در خون می تپیدند...

حاجی رسول و اکبر را در همان جیپ انداخته بردند.

از آن روز، جیپ و یکی دو تانك، در چهار راه، دایمی ماندند. همسایه های کوچه و اقوامتان یکی یکی کوچ کردند و کوچه خالی شد. تو از آن روز، پرده های پنجره را انداختی و دیگر با هیچ چیغی پشت پنجره نرفتی تا امروز.

پسرت را بغل می کنی و با لذت می بوسی و به زیر زمین می بری. تفنگش را به دستش می دهی و خودت بالا می آیی. در دهلیز، زنی در آینه در برابرت قد می کشد؛ زشت و نفرت انگیز، آشفته و پریشان، رویت را بر می گردانی، به اتاق می روی، پرده را کنار می زنی، صاحب منصبها هنوز به خانهء سر کوچه نگاه می کنند. دهانت را باز می کنی و آرواره هایت را نشان می دهی و دستت را تکان. با شور و هیجان، جوابت می دهند، چیزی به هم می گویند و می خندند. پرده را رها می کنی و دور اتاق می چرخی و باز به پنجره نزدیك می شوی. از گوشهء پرده نگاه می کنی، بیتابانه پا به پا می کنند. از پنجره فاصله می گیری، رو به عکس شویت می روی و آن را از دیوار پایین می آوری. با گوشهء روسری ات غبار از رخش می زدایی و روی زانوهای لرزانت می گذاری. خجالت زده نگاهش می کنی، لبخند محوی در چهره اش پاشیده است و نگاهش سرزنشت نمی کند. عکس را در آغوش می فشاری. دلت از درد انباشته می شود ولی نمی گذاری بشکنی. در چند دقیقه، با سکوت، دردها و سختیهایت را برایش می گویی: مجبوری، راه دیگری نداری. برای تو بدترین راه ممکنترین راه است و بس.

عکس را با افسوس می بوسی و به دیوار می آویزی، نگاهی به خانه ات می اندازی، بقبندها بازند. فرشها مچاله و جارو ندیده، شیشهء

شکستـهء الماری، دهان باز کرده، درون خالی و چرکین خـود را نشان می دهد؛ تاریك و سیاه. از همه چیز بیزاری، دلمرده ای، دیدنشان خفه ات می کند، به زیر زمین می گریزی، پسرت گرم بازی است، حمله می کند؛ تك، تك، تك، جا عـوض می کند؛ تك، تك، تك، پیش رویت، جبهـه و سنگر است، حـمله و گـریز و کـشت و کـشـتـار است، روی چهـارچوبهء در می نشینی و محو تماشا می شوی:

شـویت را می بینی، ررو به رویت نشـسـتـه، پای مجـروحش را دراز کرده و از خاطرات جنگ و جهادش می گوید. می گویی:

«دیگه باید نروی، دیگه مه تنهـا نیستم، بچه داریم، باید ده سرِ زن و بچیت باشی».

می گوید:

«چه خـوب که دیگه تنهـا نیـستی، خدا خـودش ده سر همهء مـا و شماست».

می گویی: «تو که پای ته از دست دادی، دیگه بس نیست؟»

می گوید: «جانم ره هنوز دارم».

می گویی: «بچه را باید کلان کنیم».

می گـوید: «کلان خـواد شد و خـون ریخـتـه مَرَه از زمین جمع خـواد کرد. ای امید ره مه از تو و بچه خود دارم».

تو بغضت می ترکد و هق هقت بلند می شود...

زنگ در می نالد، چیزی در تو می شکند و پشتت تیر می کشد. زنگ بلندتر می نالد. پسرت می دود و می گوید: «مادل! مادل! آقاجان آمـد، آقـاجـان... بلـم دلّـه واز کنم؟» تو درمانده از جایت بر می خیزی مـی گـویی: «نه! بچیم! آقـاجان نیـست! آقـاجان شب نمی آید، آقاجـان

صبح می آید، با آفتاب می آید. تو برو بازی خوده کن بچیم، مه می روم ببینم کیه».

آهسته و لرزان، در را نیمه باز می کنی، جگتورن جوان، خالیگاه در راه پُر کـرده است و دوتای دیگر، سـر کـوچه مـراقـبت مـیکنند. دهان جگتـورن تا بناگـوشش باز می شـرد و پای از زمین می کَند کـه داخل حویلی بگذارد و در همـان حـال، دست خود را به سوی تو دراز می کند. تو خود را پس می کشی و در را چون سپری به پیش می رانی، امّا دست جگتـورن آن را نیـمـه باز نگه می دارد و چشم به تو. نگاهش سرشار از هوس، نگاهی کـرگسی به کـبـوتری. تنگ غـروب، پسـرت و بچـه های کـوچه، چه؟ بـا خـود فکر می کنی: «برای آنهـا روز و شب چه توفـیـری دارد؟ شکار، شکار است دیگر». لبـهـایت را به رویش می خندانی و با انگشت خـورشید را نشـان می دهی کـه در سراشیبی چاه غروب افـتاده است و بعد، آن را تا پشت کوهها می کشی، سپس انگشتت را به سوی خـانه های دیگر و بچـه های کـوچه می دوانی و بعـد، چشـمـهـایت را می بندی و سرت را در کف دسـتت می گـذاری و لحظه ای آرام می گـیـری. جگتـورن اشـارات تو را می گـیـرد. می خندد و بـا نگاه کنجکاوش درون خـانه را می کـاود و سـراپای تو را برانداز می کند و باز می گـردد. تو نگاهی عـجـولانه به کـوچه و بچه های آن می دوانی کـه به تو و جگتـورن خیره مانده اند.

به زیر زمین می روی، شیشه های ودکا و لوله های چرس را آماده‌ء استـفـاده می سازی. باشهد و شکر، مطبوع و غلیظ می کنی، شیـشـهء عـسل را کنار آن می گـذاری، مـیـز و چهـار تا چوکی می چینی، روی گلیمهای اتاق، جارو می دوانی. غـبار کدری، سقف خانه ات را پوشانده

است. در گوشه و کنارش، انبوه انبوه عنکبوتها، در تارهایشان محبوس شده اند. دیوارهای خانه، رنگ و رو باخته و بوی رطوبت، فضا را گرفته است. تو برای آنها کاری نمی توانی بکنی. تنها روی خشتهای برهنهء دیوار، پرده های زرد و خاکستری کهنه را می کشی و آرامش چند سوسک را به هم می زنی. آمادهء پذیرایی هستی.

بیرون می آیی، بچه ات را در حویلی سر می دهی و تن خسته ات را روی زینه ها می کشانی. جغد شب، بر خانه و شهوت بال گسترده است. تاریکی پشته پشته روی هم می غلتد و روشناییهای کم سو را خفه می کند. دیوارهای خانه ات بلندند و تو نمی توانی بیرون را ببینی. دلت نمی خواهد پشت پنجرهء بالا بروی و به چهار راه نگاه کنی. یك نوع دلهره، مانعت می شود. نمی دانی آمدنشان را می خواهی یا نمی خواهی. شاید می خواهی و هم نمی خواهی. انتظاری از روی اجبار، و تلخ. تو که هستی جز درمانده ای؟

به خاطرات خویش پناه می بری: شب است و تاریکی و بادی که بی امان می نالد. ساعت قیود شبگردی، روی زینه ها منتظر مردت هستی با دلی ریش و پریش که ناگهان زنگ در می نالد و می نالد و دستی، کوبهء در را می کوبد و می کوبد. محکم و شتابناك، صدای تفنگی تاریکی را می شکافد. در پی آن، ناله خراش دار و زنجموره ای و تنی بر خاك می یافتد و خون بر تیرگی شب پاشیده می شود. تو سراسیمه در را می گشایی، شویت را می یابی؛ یلی رهاشده پشت در و نیم رمقی در تن... به چهار راه چشم می درانی؛ تانکی و جیپی و دودی که از لولهء تفنگی که تازه خالی شده. فریاد می زنی و با دو دست به سرت می کوبی و بیهوش می شوی.

اکنون دو سال از آن شب شوم می گذرد و تو روی زینه ها ، شب را تماشا می کنی که همیشه صدای ناله‌ء زنگ، کوبه‌ء در و صدای تفنگ و ناله‌ء خراشدار مردی را با خود می آورد. آن شب منتظر مردی بودی و امشب منتظر مردانی هستی.

در خود می پیچی. کلاف به هم ریخته ای. باد زوزه می کشد، درختهای پیر می نالند. شب و صدای کوبه‌ء در و تفنگ و دود تیره و ناله‌ء خراشدار مردی بر تو هجوم می آورند. چه پاییز سختی!

بچه ات را می بری بالا ، می خوابانی و خودت نیز در کنارش دراز می کشی و برایش قصّه می گویی: قصّه‌ء باشه ای که به چوچه های مرغی یورش می برد و یکی را از پیش چشم مادرش به چنگال می گیرد و صعود می کند. می خواهی قصّه‌ء گرگ و بره و چوپان به خواب رفته را بگویی که پسرت به خواب می رود و تو خاموش می شوی.

دیگر دیوانه می شوی، کاش می آمدند... و می آیند. زنگ در و کوبه، شتابناك. تو می مانی که این صدای آشناي شب است یا به راستی آمده اند؟ ناله های پیاپی زنگ، تو را پشت در می کشاند و باز می کنی.

سه دهن به تو می خندند و سه چشم، تو را می چرند. خود را کنار می کشی و آنها وارد می شوند و یکراست به زیر زمین می بری شان. تفنگهایشان آماده است، آنها از تو و خانه‌ء بی مردت می ترسند. با یك نگاه، آرام مي شوند. خانه ساکت و بی اثاثیه است و نمی تواند کسی را در خود پنهان کرده باشد. در چوکیها لم می دهند و بریده بریده گفتگو می کنند و با نگاهشان، تو را می جویند. تو برافروخته و لرزان به در تکیه داده ای، پایی در ستیز و پایی در گریز نگاهشان می کنی. سر و

صورتی پف کرده، غبغبی برآمده و شکمی بیرون زده، رنگهایشان تف کرده، نگاهشان بیگانه و وحشی، هرسه با لباسهای نظامی، مدالهای پیروزی بر سینه و داس و چکش به کلاه. یکرنگ و یکنواخت.

به خودت می آیی، گیلاسها را روی میز می چینی، به گوشهء خانه می روی، پارچهء کهنه ای را کنار می زنی، سه لوله چرس، سه شیشه ودکا و یك شیشه عسل بر می داری و روی میز می گذاری و دهن می درانی. برق مرده ای بر چشمهایشان می دود. چرس، ودکا و زن باهم، عجب شبی!! گیلاسها را پُر می کنی و بیرون می روی، گرفته و نگران می شوند امّا تحمّل می کنند، پای زینه ها می مانی. کجا می روی؟ چرا بیرون آمده ای؟ نمی دانی چه می کنی.

دریای شب موج می زند. باد چون گرگی مانده در برف زمستان، زوزه می کشد. زنگ در می نالد و کوبه می کوبد. صدای فیر تفنگ و زنجمورهء مردی در درازنای شب می پیچد و می پیچد. دودی از لولهء تفنگ و شب تیره می شود. ساقهء درختهای پیر، ترك ترك صدا می کند و انبوه برگ درختهای جوان به هم می آشوبند.

صدای جگتورن جوان، تو را تکان می دهد و هشیارت می کند. با مُرده خنده ای بر لب با زبان خود می خوانَدَت.

وحشتزده از غفلت خود، باز می گردی. شیشه ها خالی شده اند، چرسها دود می شوند و حلقه حلقه بالا می روند، به هم می پیوندند و بالای سر شان چتر می زنند.

دگروال میانسال دست به شکم گرفته می مالد و دوتای دیگر با مستی و سستی، مشتاقانه تو را می خواهند. تو خیز بر مي داري و شیشهء دیگری می آوری و گیلاسها را پُر کرده تعارف می کنی. دستت

را پس می زنند امّا تو بااصرار به آنها می قبولانی و باز گیلاس پُر می کنی و خودت پشت آن قرار می گیری. آنها تشنه اند و برای رسیدن به تو، می پذیرند. گیلاسهای خالی را پس می دهند و دستت را می گیرند. تو دستت را آرام پس می کشی. دستشان بی رمق است، سر سنگین و خمارند، نمی دانند چه خورده اند و چه پس می دهند. رنگشان کبود می شود و به خود می پیچند، دویدن شرنگ بر جان، افتادن و برخاستن، مستی و گیجي و درد، کو عقل و اراده؟ کو پای گریز؟ کو دست ستیز؟

تو بیرون می آیی و قفل را به در می زنی، نگاه می کنی، دو جگتورن جوان در تلاش برخاستن، تلوتلو می خورند و نقش زمین می شوند. باز هم تقلا و تلاش، امّا لحظه به لحظه ناتوانتر و زمینگیرتر، از سر درماندگی عربده می کشند و زوزه می زنند، می پیچند و می نالند و به دیوار و چوکی و میز چنگ مي زنند و به سوي در می خزند. تو چوبِ از پیش آماده ات را بر می داری و چون یراقی به شانه ات می گذاری، نمی دانی زینه ها را چگونه بالا می روی. بچّه ات چه معصوم و آرام خوابیده است. شاید خواب بازگشت آقاجان را می بیند. از پنجره، نگاهی به چهار را می اندازی. در نور خفهء چراغهای چهارراه، تانك و جیپ عسکرهایِ درگشت و گذار را می بینی. چگونه می توانی در خانه بمانی؟ پسرت را از زمین می کَنی و زینه ها را سرازیر می شوی، عربده ای نیست، تبدیل به زنجموره شده است. نگاهی دیگر؛ هرسه فرش خاکند. چه جان کندن سختی، چشمها گرد و بیرون زده و زبانها آویزان. استفراغ می کنند و شکم به خاك می سایند. زمین به دندان می گیرند و چنگ به تن خود می زنند.

عزیزت در آغوشت است، درِ حویلی را باز می کنی، یك پایت را به

کوچه می گذاری، کششی، رویت را می گرداند. آخرین دیدار، جان گرفتن خاطرات: ازدواج، شویت، روزهای کوتاهِ خوشی و دوسالِ تلخ... ولی کو مجال؟ می شتابی، در را می بندی، شب به کوچه هجوم آورده است و تو به درون سیاهی شب پناه می بری. شب آشفته است از زوزه های باد، از فغان زنگ، از کوبهء در و صفیر گلوله و نالهء خراشدار مردی.

نوری در چهارراه می ترکد و به سوی کوچه صفیر می کشد. دودی برخاسته از لولهء تفنگ، شب را تیره تر می کند. جغدی از بام خانه ات می گذرد و کبوتری پرپر می زند. پسرت ناباورانه به خزه های سرخ کوچه دست می کشد و تو را می خواند: «مادل! مادل...» دستهایش گرم و رنگین می شوند. بر می خیزد. یراقت را از زمین بر می دارد و به آن تکیه می دهد.(*)

مشهد پاییز ۱۳۷۰

(*) مهاجران فصل دلتنگی، مجموعهء داستان، به کوشش سید اسحاق شجاعی، ۱۳۷۵ انتشارات سوره.

معصومه کوثری

گـــاو

مادرم چند بار صدایم کرد؛ گفت:

- گفتم بیا برو از همسایه شیر بگیر که چاشت شد.

خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم. مادرم که دید جوابش را نمی دهم، به در خانه آمد و گفت:

- او کور شده! درس میخواندی که کامیاب می شدی. ایقدر که می گفتی شاگرد لایق هستم، معلم ها دوستم دارن، اول نمره هستم، همی شد؟ حالی که نشدی خود ته که درون خانه بندی کدی، کدامی آمده، داکترت می کنه؟ بخیز شیر بیار که دیر شد.

- از عزیزه شان شیر نمی گیرم.

مادرم گفت:

- از عزیزه شان که شیر نمی گیری از کجا می گیری؟ می فامم که شرم می شی، ولی به جای شرم شدن کاشکی که می مردی و سر مه پیش کس و ناکس خم نمی کردی، دیگرا نان داکتری می خورن تو خدا زده نان معلمی بخور.

- مه که دَ معلمی کامیاب نشدم.

مادرم باتعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگر به جز معلمی و داکتری دیگه چیز هم هست که تو کامیاب شدی!

هیجان زده گفتم:

- ها دَ زراعت کامیاب شدم.

- زراعت؟ زراعت کامیاب شدی؟ او جوان مرگ شده، نگفتی چه رقم بیل گرفته سر زمینا کار می کنی؟ هیچ نمی مانم که درس بخوانی. مردایش نمی تانن، چه برسه به تو؟

زخم مادرم تازه شده بود و راهی به جز رفتن پشت شیر نداشتم. دل نا دل برخاستم و به سوی حویلی رفتم. نمی دانستم چی رقم چشم به چشم عزیزه و فامیلش سیل کنم.

شاید هم عزیزه نیاید و اگر نیاید خوبتر است و اگر عزیزه نیاید و مادرش بیاید، حتمی خواهد گفت: «عزیزه جان چند شبانه روز درس خوانده، حالی خَو شده» یا شاید مادر دیگرش بیاید و بگوید که: «عزیزه همراه مادرش رفته کالای داکتری بخره»، وقتی که فکر کردم عزیزه کالای داکتری می پوشد و درون کالای داکتری چی رقم معلوم می شود، از ناراحتی دلم سوخت و چند قطره اشکم چکید.

صندوق چوبی را بیخ دیوار کشیدم و رویش رفتم. بعد خودم را از لبهء دیوار، درون خانهء عزیزه شان خم کردم. هیچ کس نبود. گاو هم سر میخ دیده نمی شد. چند بار عزیزه را صدا کردم. مادر دیگرِ عزیزه وارخطا از درون خانه بیرون دوید و گفت: «خیریت است؟»

گفتم:

- بله خاله جان! مادرم گفته یك کاسه شیر بتین.

مادر دیگر عزیزه آه کشید و گفت:

- جان خاله اش، گو صدقهء عزیزه شد.

- چی رقم خاله جان؟

- جان خاله اش، بابهء عزیزه گوَ داده به مکتب که عزیزه ره داکتر کنن.

دیگر چیزی نفهمیدم. فقط وقتی داشتم می گفتم: «مادر... عزیزه... صدقه... گو» که از روی صندوق چوبی افتادم پایین.(*)

(*) در دری، شماره پنج، بهار ۷۷، ویژه نامه ادب داستانی افغانستان.

صبور سیاه سنگ

به دخترانم: کرستل و قافیه
دو استعاره، دو تصویر در یك مصراع

شکستن در پیش آیینه

از روزی که شنیده بودم شکستن آیینه در پیش روی بیننده شگون بد دارد، از آیینهء قدنمای «فروشگاه بزرگ افغان» در شهر کابل، میترسیدم. همیشه به دلم می آمد که روزی این آیینه در برابر دیدگان من خواهد شکست و دیگر هرگز روی خوشبختی را نخواهم دید. شاید به همین دلیل، کمتر از راه فروشگاه رفت و آمد میکردم.

آیینهء کنار فروشگاه بزرگ، کشش عجیبی داشت. از دوردستها آدم را فرا میخواند. ناممکن بود از برابرش بگذری و نگاهی به آن نیندازی. منظرهء شهر، ایستگاه مزدحم، موترها، آدمها و آسمان صاف در دل آیینه نمای روشنتری داشتند.

دوستانم فکر میکنند که من خرافاتی هستم؛ اما من از شکستن آیینه خاطرهء تلخی دارم که نمیتوان آن را به همه کس بگویم.

سیزده سال پیش که شاگرد صنف شش مکتب بودم، آیینهء دایروی کوچکی از دستم افتاد و شکست و من «او» را از دست دادم.

او معلم صنف ما بود. قد بلند و زیبایی خیره کننده یی داشت و به

اندازهء زیباییش مهربان بود. هنگامی که سخن میزد، موسیقی آوازش زندگی را به ما معنی میکرد. لبخندش او را زیباتر و صمیمی تر جلوه میداد. اولین روزی که به صنف ما آمد، با خوشحالی گفت: «بچه ها! امروز روز اول آشنایی ما و شماس، بیایین که باهم معرفی شویم.» تباشیر را گرفت و روی تخته نوشت: «نسرین»

انبوه موهای طلایی روی شانه اش افتاده بود. رویش را به سوی ما چرخاند، لبخندی زد و پرسید: «نام مه چیس؟» همه با یك صدا گفتیم: «معلم صایب نسرین جان»...

او خنده کنان سرش را تکان داد و گفت: «نی!»

ما خاموش ماندیم. احمدشاه از کنج صنف صدا کرد: «خی نام شما چیس؟»

او گفت: «نسرین،... تنها نسرین!» و ادامه داد: «شما هم نامهای خوده بگویین.»

بچه ها یکایك ایستادند و خود را معرفی کردند. او نام هر کدام را بلند تکرار میکرد. شاید به خاطر اینکه در حافظه اش بماند. وقتی نوبت من رسید، مانند همیشه دلم لرزید. ایستادم. بچه ها خندیدند و من نتوانستم نامم را بگویم. نسرین جان گفت: «چرا خنده میکنین؟ خیریت باشه؟» و از من پرسید: «نام خودت؟»

احمدشاه که شریرترین بچهء صنف ما بود، روی خموشی ام دوید و گفت: «معلم صایب! ای بچه نام دخترانه داره!» بار دیگر همه خندیدند.

نسرین جان گفت: «نام دخترانه؟ او چیس؟» رویش را به سوی من کرد و گفت: «بگو جانم! نام خودت چیس؟» باز هم خاموش ماندم. اصلاً در برابر این پرسش بسیار حساس شده بودم. از شرم زیاد زبانم بند بند

میشد. با خود گفتم کاش پدر و مادرم فکر این روزها را میکردند و نامی بر من میگذاشتند که مانند نام دیگران میبود، تا اینقدر در همه جا مسخره نمیشدم.

ملایمت دستی را روی شانه ام احساس کردم. آرامش باور نکردنی به من دست داد. مانند این بود که همه گلهای جهان را بر سرم افشانده باشند. فکر کردم سالهاست نسرین جان را میشناسم. بچه ها خاموش شدند. دلم میخواست، تا دنیاست، این دست از شانه ام برداشته نشود. جرأت یافتم، به آهستگی گفتم: «نام مه انیس اس.» خموشی صنف را خندهء بچه ها شکست.

احمدشاه گفت: «چرا نمیگی: انیسه جان!» و بچه ها بلندتر خندیدند.

نسرین جان با خشونت گفت: «احمدشاه! بس اس، بیحیایی هم یك اندازه داره.» و افزود: «انیس! چقه نام مقبول! کجایش دخترانه اس؟» سپس به سویم نگاهی کرد و لبخند زد، چشمهایش را بزرگتر ساخت و به روی تختهء سیاه در کنار نام خودش نوشت: «انیس»

موهای طلایی اش موج موج روی شانه اش افتاده بود. رویش را به سوی احمدشاه کرد و گفت: «انیس بهترین نام اس. ای نامیس که اگه یکدفه شنیده شود، دگه ده زندگی یاد کس نمیره،... و هان راستی، نام احمدشاه هم بسیار مقبول اس. و ای نام هم هیچ وخت یادم نخات رفت.»

نسرین جان هر باری که نام بچه ها را از روی کتاب حاضری میخواند، مرا «انیس جان» میگفت. میدانستم که با شنیدن این نام همصنفانم چقدر ناراحت و خشمگین میشدند. ظاهراً چیزی نمیگفتند، اما اگر دست شان میرسید...

یك روز خارج از صنف به نسرین جان گفتم که از داشتن چنین نامی چقدر رنج کشیده ام و خواهش کردم که دیگر در صنف مرا «انیس» بگوید، تنها انیس.

او پرسید: «چرا»؟

گفتم: «احمدشاه میگه یکی خو انیس خودش دخترانه اس و دیگه ایکه جان هم همرای نام زنها و دخترها میایه.»

نسرین جان گفت: «انیس بهترین نام اس. تو باید خوشال باشی که نامت ایقه مقبول اس. مه ای نامه بسیار خوش کدیم. ای نام بدون جان هم جان داره!» و تکرار کرد: «مه ای نامه بسیار خوش کدیم.»

روز جمعه بود. احمدشاه را در کوچهء ما دیدم. همینکه چشمش به من افتاد گفت: «او دخترك! از آوازه های مکتب خبر داری یا نی؟ بی آب و بی عزت شدی. خوده به یك پیسه ساختی!»

ترسیده ترسیده گفتم: «چرا؟ چی گپ شده؟ چی کدیم که بی آب شدیم؟ مه خو کدام کار خراب نکدیم.»

احمدشاه گفت: «چی گپ شده؟ چی گپ شوه دگه؟ برو کتی مردم بشی و بشنو که چی میگن.» بعد مانند اینکه راز مهمی را فاش کند، سرش را پیش آورد و آرام آرام گفت: «میفامی ده تمام مکتب آوازه افتیده که تو کتی نسرین تار داری. شرم اس، عیب اس. از تمام صنف، یك نام تو ده پالوی نام یك زن سر تخته نوشته میشه! باز کاشکی یك چیزی هم خو باشین. نه تو چندان چیزی استی و نه او دیگیت. ناق ده نظر تان آمدین!»

گفتم: «احمدشاه، تو چه میگی؟ تار چی قسمی؟»

گفت: «اوهو! تار چه قسمی؟ تره خدا بشرمانه که نمیفامی تار چه

قسمی؟ میخایی از دان ما گپ بگیری؟ باز به مه چی؟ مه خو نمیگم، تمام دنیا میگه.»

گلویم خشك شد. سرم گیج میرفت. نسرین جان را از جان خود بیشتر دوست داشتم. وقتی درباره اش حرفهای بدی میگفتند، بسیار ناآرام میشدم. دلم میشد گوشه یی بروم و گریه کنم.

گفتم: «نی! نی! ای گپا غلط اس. معلم صایب نسرین جان یك فرشته اس. چقه مهربان اس. او همهء ما و شماره دوست داره. ما هم باید او ره دوست داشته باشیم. هرکس که ای گپای خرابه ده بارهء او میگه بد میکنه.»

احمدشاه با خشم زیاد گفت: «چپ لوده کتی گپ زدنت! بد خودت میکنی. حالی میزنم کتی سیلی ده دانت. گپ زدنته هم نمیفامی؟» از احمدشاه ترسیدم و خاموش ماندم. او ادامه داد: «اگه همطو نباشه، خی چرا دیگرا ره جان و قربان نمیگه؟»

گفتم: «حالی گناه مه چیس؟»

گفت: «گناه تو بی عقلیت اس. چاره کو چاره! والله باالله بدنام میشی. اگه مردم سرت خبر شون، زیر پای انداخته جانته تازه میکنن.» سپس به نرمی افزود: «اینه از ما خو یك خبر کدن اس. سبا نگویی که صنفیها ناجوان برآمدن.»

احمدشاه بدون اینکه خداحافظی کند، رفت و مرا زیر کوهی از غمها تنها گذاشت.

در کنار یگانه چنار میان مکتب ایستاده بودم و با خود می اندیشیدم: خدایا! کاش ما همه پراگنده میشدیم. ایکاش پدرم ما را از اینجا میبرد به یك شهر دور دست، جاییکه هیچکس ما را نمیشناخت.

کاش خانواده‌ء احمدشاه میرفت به یك شهر دیگر. کاش معلم صاحب نسرین جان هیچ به این مکتب نمی آمد... سپس فکر کردم که اگر نسرین جان نمیبود، مکتب چقدر خالی میبود. دیدم که مکتب لحظه به لحظه بزرگتر، خالیتر شده میرود. از تنهایی خودم در چنین جای بزرگی ترسیدم و به صنف رفتم.

احمدشاه همینکه مرا دید گفت: «او قواره! چطور میکنی؟»

گفتم: «چی ره؟»

گفت: «اوهو! چی ره؟ اصل قضیه ره! دیروز بریت چی پف کدم؟» خاموش ماندم.

او باز پرسید: «نگفتی نی، چطو میکنی؟»

از وارخطایی گفتم: «تو بگو چطو کنم؟»

احمدشاه گفت: «آفرین! اگه به راستی شما تار همو قسمی ندارین، میگم بریت که چطو کنی. مگم به یك شرط!»

گفتم: «چی شرط؟»

گفت: «شرطش ایکه قول بته، هرچه مه میگم، قبول کنی، بیچون و چرا؟»

با بیچارگی گفتم: «قول میتم.» و دستم را سویش دراز کردم.»

احمدشاه درحالیکه دستم را میفشرد گفت: «اگه به راستی غیرت داری، امروز همی که نسرین جان به صنف آمد، بالا شو، ده پیشروی کل صنف برش بگو: «معلم صایب! بسیار زیاد بدم میایی. بس خلاص! ما میفامیم که ده بین شما چیزی گپ نیس. آوازه ها هم خود بخود خپ میشه. دیگه تو آزاد استی و سرشار بگرد.»

گفتم: «چی؟ مه معلم صایب نسرین جانه بگویم که بدم میایی؟

چرا؟ نی! نی! مه ایطو گفته نمیتانم. مه معلم صایب نسرین جانه دوست دارم، بسیار دوست دارم.»

احمدشاه قاه قاه خندید و با دهان کجی گفت: «دوست داره! بسیار دوست داره! اینه عاشق و ماشوق! او بچا! بیایین! بیایین که به زبان خود اقرار میکنه. بعد به صدای بلند شروع کرد: «الا...! الا...! الا...!» دیگران نیز درحالیکه کف میزدند با یك صدا او را همنوایی کرده خواندند: «الا...! الا...! الا...!»

صدای پای نسرین جان را میشناختم. هنگامیکه به صنف آمد، بچه ها خاموش شدند. به سوی احمدشاه نگاه کردم. ابروهایش را بالا بالا انداخت. از سر و رویش توطئه میبارید. در آن هنگام او بیشتر به یك عنکبوت شباهت پیدا کرده بود.

نسرین جان کتاب حاضری را گشود. باز هم وقتی نامها را میخواند، مانند هر روز گفت: «انیس جان!» ناخودآگاه چشمم به سوی احمدشاه رفت. او با دست اشاره کرد تا دستورش را به کار ببندم. به نسرین جان نگاه کردم. چهره اش به بهار میماند. به سویم لبخند زد. مانند این بود که تمام شگوفه های جهان را به من داده باشد.

بسیار بیچاره شده بودم. نمیدانم به چه فکر میکردم. صدای احمدشاه را شنیدم: «معلم صایب! امروز انیس یك گفتنی داره!» با شنیدن این جمله صنف به نظرم تاریك و تاریکتر آمد. گمان بردم که نیرویی مرا به زیر زمین میکشاند. نسرین جان را دیدم که کتاب حاضری را بست و با مهربانی گفت: «انیس جان گفتنی داره؟ خوب اس. بگو انیس جان! چه گفتنی داری؟»

حیران ماندم که چه بگویم. نسرین جان یکپارچه خلوص و محبت بود. گفتن چنان جملهء احمقانه یی را در برابر او گناه میدانستم.

چشمهای بچه ها به دهانم دوخته شده بودند. به خود جرأت دادم، مانند اینکه از زیر زمین خود را بالا بکشم، با زحمت زیاد گفتم: «معلم صایب! بسیار زیاد... بسیار زیاد...»

احساس کردم که گلویم میسوزد. بعد سوزشی در تمام بدنم دوید. جرقه های برق شیطنت را در چشمهای احمدشاه دیدم. نسرین جان که مهربانانه به سویم نگاه میکرد گفت: «بگو جانم، بسیار زیاد چی؟» در ذهنم پی بهانه میگشتم. به آرامی گفتم: «معلم صایب! بسیار زیاد تشنه استم.»

بچه ها مانند اینکه در مسابقهٔ بزرگی شکست خورده باشند، سرهای شان را به نشانهٔ بیزاری تکان دادند. احمدشاه مشتهایش را محکم به روی میز کوبید و گفت: «اولا!»

نسرین جان گفت: «بچه ها! انیس جان تشنه اس، باید بره و از نل مکتب او بنوشه. تا پس آمدنش درس نوه شروع نمیکنیم.»

درس پایان یافت، احمدشاه نزدیکم آمد. چشمهایش خشم او را نشان میداد. به رویم ایستاد، سیلی محکمی به رویم زد و گفت: «او مجنون! ای چی بد کدی تو. مه تو ره چی گفته بودم؟ به خیالم که همه چیز از پیشت گد خورده! او لوده! بگو همی یکی و یکبار خوده از غم خلاص کو. بی ننگی و بی غیرتی تا کی؟ امروز خو ده یك سیلی خلاص شدی، سبا اگه دیوانگیت جور نشوه باز می بینی که مه چی میکنم.

فردای آن روز باز هم پیش از آنکه درس آغاز شود، احمدشاه با گستاخی که عادتش بود، گفت: «معلم صایب! انیس جان امروز یك گفتنی داره!» با شنیدن این جمله سوزش تندی را در گلویم احساس کردم.

نسرین جان با شگفتی پرسید: «بگو انیس جان! چی گفتنی داری؟»

بار دیگر حیران ماندم که چه بگویم. در آن هنگام، شاید به شکاری میماندم که در لای تارهای عنکبوتی احمدشاه گیر مانده باشد.

نسرین جان همچنان مهربانانه به سویم نگاه میکرد و لبخند میزد. میدانستم که اگر به چشمهایش نگاه کنم، جرأت سخن گفتن را از دست میدهم. خاموش بودم. به نظرم آمد که حالا دوباره خواهد پرسید: «بگو انیس جان! چه گفتنی داری؟»

ایستادم. باز هم در ذهنم پی بهانه میگشتم. ناگهان گفتم: «معلم صایب! بسیار زیاد سردرد استم.»

نسرین جان با وارخطایی گفت: «خدا نکنه! چرا سردرد استی؟ اگه میخایی خانه بری و استراحت کنی، از طرف مه اجازه اس.»

دیدم که وضع لحظه به لحظه بدتر شده میرود. حیران بودم که چه کنم. واپس سر جایم نشستم و از دستپاچگی زیاد، کتابهایم را درهم برهم کردم تا بتوانم آنها را دوباره جابجا سازم. بی اختیار آیینهء کوچکی را که همیشه در بکس کتابهایم میگذاشتم، گرفتم و خودم را در آن دیدم. چشمهایم از غصهء زیاد سرخ شده بودند. تصویرم غمهای بسیاری داشت. متوجه شدم که به راستی سرم درد میکند. مانند این بود که به کورهء آتش نزدیکم کرده باشند. یکباره هم به گمانم آمد که من اصلاً زنده نیستم.

تماس انگشتهای نوازشگری را در لای موها و پیشانیم احساس کردم. به چشمهای نسرین جان دیدم؛ دریای عاطفه بود. به نظرم آمد که همه شگوفه های جهان در سر انگشتان او روییده است. صدای مهربانی گفت: «انیس جان! یك قسم تغییر کدی. سرت زیاد درد میکنه؟»

دلم میخواست بدبختی ام را فریاد بزنم و اشك بریزم. آیینهء کوچك

را در لای انگشتانم فشردم. احمدشاه از خشم میجوشید. نگاهی به چهره‌ء خودم افگندم. بیچارگیهایم در دایره‌ء کوچك آیینه موج میزد. حدس زدم که دیگر توان دیدن چشمهای نسرین جان را ندارم. صنف در نظرم تاریك شد. فکر کردم زمین زیر پاهایم تهی میشود. قلبم به شدت میپرید. آیینه را در لای انگشتانم بیشتر و بیشتر میفشردم که دستانم آهسته آهسته بیحرکت گردیدند.

سکوت دردناك صنف را آیینه‌ء کوچکی که از دستم افتاد، شکست. تکان خوردم. ایستادم. درحالیکه در هرپارچه‌ء شکسته‌ء آیینه، شکسته های خودم را میدیدم، به زمین چشم دوخته گفتم: «معلم صایب! بسیار زیاد... بسیار زیاد بدم میایی.»

صنف در تیرگی خموشی غم انگیزی غرق شد. احمدشاه شاید نفس به راحت کشید. ناگهان صدای شکستن و به زمین افتادن یگانه چنار میان مکتب مان را از صدای پای نسرین جان شنیدم. او یکی دو قدم به عقب برداشت و گفت: «چی گفتی؟» نتوانستم یك کلمه حرف بزنم. به چهره اش نگاه کردم، چشمهای بزرگش را تنگ و تنگتر ساخت و پرسید: «چرا؟» و بدون اینکه منتظر بماند، زیبایی و اندوه صورتش را با کف هردو دستش پوشید و به کنار تخته‌ء سیاه تکیه داد.

سرم را پایین افگندم و برای اینکه شکسته های خودم را نبینم، من هم چشمانم را بستم. به دلم آمد که از بلندای آسمان به زمین افتادم ام. فکر کردم که تکه تکه شده ام. شاید بیشتر از هزار بار به خود نفرین گفتم.

صدای پای نسرین جان را شنیدم که دور و دورتر میشد. او از صنف برآمد. چشمهایم را گشودم و دیدم که چگونه همه شگوفه های جهان فرو

ریخته اند. بچه ها هنوز خاموش بودند. تصمیم گرفتم با شتاب زیاد خود را به نسرین جان برسانم و اعتراف کنم که چه دروغ بزرگی گفته ام. گمان بردم که به دنبال نسرین جان میدوم، میخواهم تمام قضایا را از آغاز تا اکنون برایش مو به مو بگویم و ثابت کنم که در ماجرای تحمیلی هرگز گناهی نداشته ام، اما دیدم که من نیز مانند آیینهء ریزه شکسته ام و تا پاره های تنم را به هم گرد نیاورم، هیچ کاری نمیتوانم کرد. اشك در چشمهایم پر شده بود. زمین و آسمان به نظرم یك پارچه پشیمانی می آمد.

نمیدانم چگونه از دروازهء صنف برآمدم. او را دیدم که به سوی ادارهء مکتب میرفت. به دنبالش دویدم و فریاد زدم: «معلم صایب نسرین جان! معلم صایب نسرین جان!» اما دیگر فریاد من کوتاهتر از آن بود که اینهمه فاصله را بپیماید و به او برسد.

نسرین جان به ادارهء مکتب داخل شد و دروازه را بست. دلم میشد به ادارهء مکتب داخل شوم و برایش بگویم: «معلم صایب نسرین جان! بسیار زیاد دوست تان دارم. معلم صایب نسرین جان! شماره از جان خود بیشتر دوست دارم.»

وقتی به ادارهء مکتب رسیدم، دریافتم که دیگر جرأت رو به رو شدن با او را ندارم. برای من تمام آیینه های جهان شکسته بود. دهلیز مکتب تا چشم کار میکرد، ادامه داشت و من باید همه اش را می پیمودم. (برگشتن چه دشوار است، هنگامی که آدم دلتنگ باشد.)

و به اینگونه معلم صاحب نسرین جان، نخست صنف ما و سپس مکتب ما را رها کرد و من او را گم کردم. به دلم می آمد که تمام راههای زندگی را گم کرده ام. همواره گمان میبردم که در نیمه راه سرنوشت

فراموش شده ام. دنیا برایم زندان کوچکی شد که آسمان سقفش بود.

امروز ناگهانی به خیالم آمد که آیینهء بزرگ شهر مرا به سوی خود فرا میخواند. درحالیکه میترسیدم، در برابر آیینهء فروشگاه بزرگ افغان ایستادم. پس از سالها، جلوهء بهار را در پرواز پرستوهای میان آیینه دیدم. منظرهء شهر، ایستگاه مزدحم موترها، آدمها و آسمان صاف در دل آیینه نمای روشنتری داشتند.

در رفت و آمد پیاده روها، کودکی را دیدم که با تلاش زیاد میخواست دستش را از دست زن بلند قامتی رها سازد. چهرهء زن به نظرم بسیار آشنا آمد. شباهت زیادی به معلم صاحب نسرین جان داشت. به سویش رفتم. آیا خودش بود؟

با وجود گذشت سیزده سال، در زیبایی اش تغییری دیده نمیشد. سیمایش همچنان بهارانه بود. نباید بار دیگر او را در انبوه مردم گم میکردم. همینکه مرا دید، برای یك لحظه خوشی ناتمامی را در چهره اش خواندم. مانند این بود که همه گلهای جهان را بر سرم افشانده باشد. نزدیکتر رفتم و گفتم: «شما معلم صایب نسرین جان استین.»

با همان لبخند که عادتش بود، گفت: «نی!» و پس از درنگی افزود: «نسرین... تنها نسرین و ایهم پسر کلانم.» میخواست چیز دیگری هم بگوید، اما نگفت. موسیقی آوازش هیچ تغییر نکرده بود.

گفتم: «معلم صایب نسرین جان! چقه خوشحال استم که بالاخره شماره یافتم. میفامین، حتی حدس هم زده نمیتانین که با دیدن تان چقدر خوده خوشبخت احساس میکنم!» و بدون اینکه بگذارم حرف بزند، شتابزده، گفتم: «معلم صایب نسرین جان! همی لحظه، ده همی جای، برتان قصه میکنم، اصل قصه ره... نسرین جان! مه میخایم اعتراف کنم

که ده طول ایقه سالها چقدر به خاطر اشتباهی که کدیم، رنج کشیدیم.»

نسرین جان گفت: «قصه؟ قصهٔ چی؟»

گفتم: «قصهٔ بیگناهی خوده، قصهٔ شیطنتهای احمدشاه ره! قصهٔ همو روزی که اشتباهاً شماره رنجاندم و از روی مجبوریت، گپ بسیار بد زدم.»

او گفت: «بیگناهی؟ کدام احمدشاه؟»

گفتم: «معلم صایب! سیل کنین! مثلیکه مره نشناخته باشین. مه همو شاگرد قدیمی شماستم.» و به لحن جدیتری افزودم: «نسرین جان! مه انیس استم، انیس!»

پسرک نسرین جان، شاید به خاطر نامم، به سویم نگاهی کرد و لبخند زد. سپس دستش را از دست مادرش رها کرد و دوید. نسرین جان چشمهای بزرگش را تنگ و تنگتر ساخت، به سر تاپایم نگاهی کرد و خاموش ماند، مانند اینکه به فکر عمیقی فرو رفته باشد. موترها به سرعت از کنار ما رد میشدند و خاموشی ما را به دوردستها میبردند. حدس زدم که حالا به آواز بلند خواهد گفت: «اوه! انیس جان! تو چقه تغییر کدی! چقدر بلند شدی! هیچ شناخته نمیشی... بگو جانم! اینالی قصه کو، اصل قصه ره و بگو که همو روز چرا گفتی که...»

دلم تندتر میتپید. نسرین جان باز هم نگاهی به سر تاپایم انداخت و با بی تفاوتی گفت: «کدام انیس؟» شهر در نظرم شب شد. صدای شکستن تمام آیینه های جهان را شنیدم. گمان بردم که از بلندای آسمان به زمین افتادم و تکه تکه شدم.

موترها به سرعت گلوله از کنار ما میگذشتند. به نظرم آمد که یکی ازین موترها آیینهٔ بزرگ را شکست. با هراس زیاد نگاهی به کنار

دروازهء فروشگاه بزرگ افغان انداختم. ابرهای سرگردان آسمان در دل تنگ آیینه به هم آمده بودند.

به نسرین جان نگاه کردم، خاموش بود. موترها با غوغای دیوانه کننده‌ء شان از دل سکوت سنگین هردوی مان میگذشتند. دانستم که بیش ازین پافشاری اگر بیهوده نباشد، بیهوده جلوه میکند. اشك در چشمهایم پر شده بود.

گفتم: «معلم صایب! بسیار زیاد، بسیار زیاد پیش تان خجالت استم. مه با تمام روح و روان خود از شما معذرت میخایم. شاید زندگی ره به مه و مره به زندگی معرفی کدین. معلم صایب نسرین جان! شماره هزار بار بیشتر از پیش و بیشتر از جان خود دوست دارم، او وختها هم، حالی هم و در آینده هم، تاکه زنده استم...»

موترها به سرعت اینسو و آنسو میگذشتند. نسرین جان بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «خوب! خداحافظ!» و به سوی پسرش که از ما کمی دور شده بود، رفت. موهایش از پشت سر به آبشار طلا میماند.

پسرك درحالیکه میدوید، میخواست داخل سرك شود. نسرین جان گامهایش را تندتر کرد و فریاد زد: «انیس جان! انیس جان! احتیاط!»

انیس کوچك با شنیدن نامش به جا ایستاد. رویش را چرخاند. به من نگاهی کرد و لبخند زد.(*)

اسلام آباد، نوامبر ۱۹۹۷

(*) اگر بهار نیاید، صبورالله سیاه سنگ، مرکز انتشاراتی صبور، پاکستان، ۱۹۹۹.

فصل پنجم

هاجرو در پس پنجره‌ء بالاخانه ایستاده بود و به حویلی همسایه دزدانه گردن میکشید.

در خانه‌ء همسایه، مرد و زن مثل حشرات جمع شده بودند. عروس را میبردند و زنها آهنگ «آهسته برو» را بی سر بی سر زمزمه میکردند و دف میزدند.

هاجرو، دلش غنج میزد، مثل اینکه او را میبردندو از بند میرهانیدند، لبخند رها و فارغی بر لب راند:«دختر همسایه چقدر خوشبخت است، او را میبرند. میگویند آدمش تحصیلکرده است.»

هاجرو چنین اندیشید و از پشت شیشه ء پنجره که دانه های باران بر آن خشك شده بود قد بلندك کرده و به خانه‌ءهمسایه مینگریست، به خوشبختی آن طرف دیوار و به حزن و اندوه خودش در اینطرف دیوار اندیشید. این طرف دیوار خانه وحشت بود، سردی و ناقراری بود، آنطرف دیوار سرور بود، جشن و آزادی بود.

هاجرو دیروز دیده بود که چهار مرد دبنگ آمدند و دیگ ها و چلو صاف ها را از تا خانه‌ء شان بردند، قالین ها را به عاریت گرفتند و

دوشك های پوش مخملی را از پس خانه شانه زده، بردند. لالا، برادر بزرگ هاجرو آنهارا رهنمایی میکرد. «صاحب صاحب» و «قربان قربان» میگفت و تکلف و شیرین کلامی به خرج میداد.

هاجرو اندیشید: «همسایه دیگ های ما را بردند و برای خودشان نان پختند.» او درست فکر میکرد، از دیشب، رفت و آمد مردم را میدید، زنانیکه از بهترین تکه ها برایشان پیراهن ساخته بودند، از تکه های گل سنگ و زربفتی که مخصوص عروسی هاست. آن همه مردانیکه شاید در روزهای دیگر هر رنگ بودند، پنجرمن های نزدیك دهشان که بوی گریس و نفت میدادند، نجارهایی که بوی تند تراشه های چوب میدادند، مردکارها و استادکارهایی که بوی گچ و سمنت میدادند، آنهایی که آغل و مزرعه داشتند، همه حالا یك رنگ شده بودند. او آنها را از پس پنجره میدید، همه تمیز و نو شده بودند و به روی دوشك ها و شطرنجی ها نشسته بودند.

لالا درمیان آنها بود، ماه گل زن لالا و اولادهای قد و نیم قد شان نیز در میان زنان میجقیدند.

همسایه گفته بود: «برای دخترش در خانهء خودش محفلی میگیرد و هاجرو نیز باید بیاید.»

هاجرو نرفت و همان طوری که به حویلی همسایه مینگریست به خود فکر کرد، به روز های گذشتهء دور و نزدیکی که مثل علف های هرزه در زمین کبود زنده گی اش سر زده و پژمرده شده بود:

هاجرو در خانه تنها بود. آن زمانی که «آغا» مرد، تسبیح و آفتابه و جای نمازش به لالا میراث رسید. لالا مثل پدرش بود. هاجرو به یاد داشت زمانی را که «آغا» نیم جان بود و توصیه کرد که هفت جریب

زمین نزدیك قلعه با تمام راستی و سرکجی اش از لالا باشد و خانهء دو طبقه یی که به رسم صد سال قبل ساخته شده بود و دارای کرکره و دالان، سراچه و تخت بام و بام بتی های پیچ در پیچ و تیرهای سنگینی بود، از آن هاجرو باشد. هاجرو خانه را نمیخواست، یا نمیفهمید. خودش که نمیدانست حالا چند سالش است، از سند و قباله نیز سری در نمی آورد و همان بود که لالا در تنگدستی ها زمین هایش را فروخت و قند و قروت کرد و بر خانهء هاجرو مثل مار چنبر زد. و حالا هاجرو در میان همین خانه محبوس بود، خانهء خودش، خانهء پدری اش و لالا نمیخواست هاجرو را شوهر بدهد، زیرا این نقد گران از دستش به رایگان میرفت.

هاجرو با لالا و زن و اولادش زنده گی میکرد. مثل هر دختر خانه مانده و ترشیده یی ناامید بود و تنهایی و بی چیزی مثل گور در خود گرفته بودش.

وقتی دو ماه قبل در آیینه نگریسته بود که ربع موی سرش سپید شده است، مثل آدم مبتلا به سل، که نخستین آثار خون را در خلط سینه اش ببیند، متوحش شده بود. دیگر از او گذشته بود، دیگر تاب دیدن خود را در آیینه نداشت، دیگر عمارتی از تهداب نشسته یی بود یا به قماربازي مانند بود که همه چیزش را زود بای داده باشد.

از لالا بدش می آمد. لالا او را نمی گذاشت از خانه بیرون برود، لالا نگذاشته بود مثل دخترهای ده پیش ملا بنشیند و قرآن بخواند، نمیخواست رویش را به کسی نشان دهد و با کسی حرفی بزند. میگفت: «دختر ناموس خانه است و باید همین طور باشد.» و هاجرو با چهاردیوار خانه همدم بود، گاهی این دیوارها دندان بر می آوردند و او را نیشگون میزدند، چشم میکشیدند و سویش قیافه میگرفتند، پنجه در می آوردند

و او را خفه میکردند. در عین حال دیوارها محرم او بودند، دیوارها میدیدند که او لحظه یی از آنجا دور نمیشود. هاجرو همهء اینها را برای خود پذیرفته بود، فضای کبود و نمی خانه، که گویی مه غلیظی آن را در خود پیچانیده بود و او را مثل خفقان می آزرد. زنده گی برایش رنگ و لذتی نداشت. میدید که لالا و ماه گل به او چنان نظری دارند، مثلیکه به یك دیگ سوراخ و یا آفتابهء شکسته و یا بخاری موریانه خورده یی مینگرند؛ چیزهای بدردنخوری که صاحبان خانه آنرا دور میریزند و یا به دوره گرد ارزان خری به چند سکه میفروشندش. او این چیزها را بر خود پذیرفته بود و در صفحهء روحش مثل نقشی بر یك کتیبهء چندین هزار ساله نقر شده بود. فکر میکرد که بیمارست، طاعون زده یی که قرنطینش کرده باشند. بی فروغ بود و تنهایی و محسوس نبودنش، آزارش میداد. گاهی روحش پریشان و مغزش بی حس میشد، از کار می افتاد و یا غبار تاریك و انبوهی کله اش را تسخیر میکرد؛ گاهی دیوانه میشد و زنگ ضمیرش به صدا در می آمد، وحشی میشد، هر چیزیکه در دست داشت به دیوار میکوفت. میرفت طرف دروازهء کوچه، میدوید. سرش را از در بیرون کرده و هوای آزاد کوچه را زود زود استشمام میکرد. در کوچه خرکاری را میدید که با خرش میگذشت، او هر روز از آنجا میگذشت، خرکار شاید از آن طرف سرزمین زنده گی می آمد. از پشت کوچه ها! خرموشی و چابکش پر از بی شعوری بود، آنها از پیش خانه اش میگذشتند. تلپ تلپ پاهای خر را میشنید که زیر بار بود، زیر بار صاحبش، یکجا آمده بودند و یکجا میگذشتند، حیوان شوخ و شنگ بود، هاها، حیوانك، هاجرو را که میدید، چشم ها را ته می انداخت، خرکار دندان های زردش را نشان میداد و به هاجرو صدا میزد:

– بی بی جان گِل سرشوی و گندنا میفروشیم، نان قاق میخریم، ندارید؟

هاجرو میگفت:

– نه، فردا صبح بیا!

خرکار با کنج زبان به خرش رمزی میداد و از دل کوچه رد میشدند و آن طرف کوچه که خدا میدانست چه ها بود، و او هرگز موفق نشده بود از پشت چادری ببیندش، می درآمدند.

گاهی لالا که میدید، میدوید از گیسوی بافتهء هاجرو میگرفت، دندان هایش را کلید میکرد، به زمین میکشیدش و با لگد و مشت میکوفتش. لالا میگفت:

– لوند بازی میکنی؟ ها، میروی بیرون که تماشایت کنند، نام و نشان پدر را به زمین میزنی؟

هاجرو دم نمیزد، از مشت هایی که مثل گرز بر سرش فرو میریخت، میگریخت. برایش رضایت خاطری دست میداد، درست مثل مار کفچه یی که دیگ شیر پیششش بگذارند، از کوچه صدای خرکار را میشنید، فکر میکرد: «او نیز حیوانك را میزند؟» میگریخت اشکهایش را میسترد و میرفت بالاخانه، آنجایی که مثل آخور اسپ ها بود. از آن بالا، لالا را میدید که هنوز خشمگین بود و دشنام میداد و دستار بازش را به گرد سرش تاب میداد. هاجرو خوشنود و راضی میشد، درد برایش رضایت میداد و در لحظات سکرآوری غرقش میکرد. میدید که لالا دستارش را میپیچد. لالا او را زده بود، هاجرو برای خودش مهم میشد، باز خوش داشت بدود و به کوچه سر بکشد و محشری برپا کند. لالا که عصبانی میشد، هاجرو را سرور و شادی فرا میگرفت. اتفاق افتاده بود

که بارها بی محابا فریاد بزند، دعوا به راه بیندازد. یا خود را به مردن بزند و از اینکه لالا و ماه گل و اطفال کمکش میکردند و یا میدید که دورش حلقه میزدند، احساس خرسندی میکرد. به کمال لذت و فرحت میرسید. آنگاه میدانست که او نیز بنی آدم هست، مثل همه است و از وجودش اطمینان پیدا میکرد.

هاجرو به یاد آورد روزی را که یکی از گداها در خانهء شان را کوبید و صدقه خواست. برای هاجرو چقدر پذیرفتنی بود، هنگامی که او برای گدا نان داد.

گدا بااخلاص گفت:

- خدا خیرت بدهد، چقدر مهربان هستی!

هاجرو لبخند زد. کسی نمیتواند مهربان باشد مگر اینکه موجود زنده یی باشد. پس او نیز مثل همه بود، او نیز مثل همه فضا را اشغال کرده بود، از آن زمان به بعد احساس شادمانی و قدرت در وجودش انباشته شد، هر روز با بی تابی انتظار گدا را میکشید، اما با گذشت روزها این احساس برایش یکرنگ و کسالت بار شد. زیرا هیچ کس برایش نمیگفت، آن چیزی که آرزو داشت، هیچ کس نمیگفت که: «چقدر زیبا و مهربان هستی!» زیرا میدانست که مثل پوست خربوزه کلفت و بینی اش گلوله است و دندان ناقصی از لب های کبودش سرزده است.

هاجرو تغییر میکرد، گاهی با خودش میگریست و گاه کتاب های مقدسی را میبوسید که خواندنش را نمیدانست. فکر میکرد درون این کتاب ها چیزهای نامریی وجود دارد که میتواند او را باقوه و حرکتش به آسمان صعود دهد. گاهی که قهر و غصه برایش دست میداد، لالا را دعای بد میکرد. چند بار خواسته بود لالا را بکشد، اما قلبش لرزیده و

و دست و پایش لقیده بود. هیچ نمیتوانست. باخت و بازش را تحمل کرده بود و این که مثل یك صخرهء نزدیك ساحل، آرام و تسلیم به امواج باشد. یك بار که لالا خواب بود بالای سرش رفت، دلش میخواست با تبرچه سرش را شق کند. دهان لالا باز مانده بود. مثل سوراخ دارکوب در تنهء یك درخت. به اندام افتاده و زمختش نگریست، به آن تصویر زنده و کامل از یك حیوان اهلی شده که طبیعت با مرور زمان از آن هیکل ثابتی ساخته بود. به لب دایره یی کلفت و بینی پهن و پیشانی کوتاه و کله و صورت پرپشم او نگریست. چقدر به میمون شبیه بود! اگر داروین زنده میبود و لالا را در آن حال میدید فوراً او را دلیل علم ناکامل خود انتخاب کرده میگفت: «این هم میمونی که آدم شده است!»

هاجرو در هماندمی که بالقوه شده بود، درونش برافروخته شده و به غلیان آمده بود بی محابا قهر و غضبش مبدل به احساسات روشن و مقدسی شده بود. لالا برادرش بود. مسلماً که او را نمیتوانست بکشد. اگر چنان میکرد، کسی نبود که از او نگهداری کند، کسی نبود که برایش دشنام بدهد، کسی نبود که هر صبح با نك پا به پهلویش زده و به نماز بیدارش کند. هاجرو از خود در رفته بود، دلش بود به پاهای لالا بیفتد، پاهایش را ببوسد، پاشنه های سنگی و ترك برداشته اش را با چشم بساید، احساس ناگفتنی و شورانگیزی برایش دست داده بود، به دو خود را روی دوشك انداخته و گریسته بود.

روزها اتفاق می افتاد که لالا او را صدا میکرد. پمپ هوای بایسکل را به دست میگرفت و هاجرو پایپ آنرا به سروال تایر محکم میکرد و لالا مثل ماشین فنردار میخانیکی با هن هن و هم هم تا و بالا میرفت. زانوهایش راست میشدند و میخمیدند و تایر را به زور پمپ

میکرد. عصرها که ماه گل مصروف میبود، هاجرو میدوید از هندل بایسکلش میگرفت، مثلیکه برای گاو در حالت دوشیدن علف بگیرد، لالا نیز سامان های نل دوانی دکانش را از بایسکل پایین میکرد. سرد و گرفته به هاجرو قسمی می دید مثل اینکه به سنگ نبشتهء قبر کهنسال و زمانزده یی مینگریست.

هاجرو جدا از زمان زنده گی میکرد، برای خودش زنده بود. از صبح، بعد از نماز و کارهای خانه به یك کار کوچکی خود را سرگرم میکرد. مثلاً پنبهء بالشی را با شانه میریسید که اینکار تا شامگاهان ادامه میبافت؛ یا میرفت همراه خروس های مرغانچه دعوا میکرد، یا میرفت پشت بامبتی به آسمان صاف و بیکران میدید و آرزو میکرد بال درآورده و به دل آسمان بپرد. هنگامیکه وحید برادرزاده اش فارغ میبود، همراهش چشم پتکان میکرد. اما زود خسته میشد.

هاجرو آن یك روز خاطره انگیزی را به یاد آورد. روزیکه دروازهء خانهء شان را به صدا درآوردند. آهسته و پر رمز بود. هاجرو دانست که زلفین در برایش نوید نوی را به صدا در می آورد. دل در دلخانه اش بی تابی میکرد، پشت کرکره یی در آن بالا پنهان شد، که چهار زن چاق، میانه، لاغر و لاغرتر آمدند.

ماه گل برایشان گفت:

- خیریت که هست؟

زنها به زور گفتند:

- آمده بودیم خانهء کرایی بپالیم، ذله شدیم، آمدیم در خانهء یتان دم خود را بگیریم.

هاجرو لرزید، سوزش مطبوعی با خون در رگهایش دوید. دانست که

این بهانهء همهء خواستگاران و طلبکاران دخترهاست. ماه گل آنها را خانه برد. لالا با رنگ سپید و به صورت ناخودآگاه بیست دلو آب از چاه کشید و به کرت های ترتیزک ریخت، قهر بود. ماه گل پسان ها بالا آمد، هاجرو خود را گول زد و ماه گل گفت:

– مادر و خواهرهای اسلم آمده اند، اسلم را که میشناسی؟ همان گلکار بچه یی که دو هفته در خانهء ما گلکاری کرد و دیوار آشپزخانه را بالا برد.

هاجرو خود را منگ زد و گفت:

– خوب، چه میخواهند؟

ماه گل دستانش را به هم مالیده، گفت:

– آمده اند با دهان شیرین پس بروند.

هاجرو لبان خود را به هم فشرد. واقعاً شرمید. از ماه گل خوشش نمی آمد، روزها غیبت او را به لالا کرده و زیر لت و کوبش می انداخت. اما در آن حال آرزو کرد که دستانش را به گردن او حمایل کند و گونه هایش را مثل ضریح یک زیارت ببوسد. چشمانش را ته انداخته، گفت:

– به من ارتباطی ندارد، اختیاردار من تو هستی، اختیاردار من لالاست.

ماه گل که رفت، هاجرو را احساسات هر رنگی در خود بپیچاند. دلش بود مرچ تازه بخورد. به روی بستر خوابش افتاد و بی مناسبت به خاریدن سرش پرداخت. مثل آدم مبتلا به تب در جایش لولید و پاهایش را به هم کشید و خود را به دوشک فشرد. یک شی مزاحمی که در وجودش بود او را واقف حال خود ساخت. آن مزاحم در جانش بود و در وی بی قراری تزریق مینمود. مثل گاوی شد که پستانهایش از شیر باد میکند و منتظر است کسی بیاید و او را بدوشد یا مثل اینکه گرفتار دل پیچه بی

شد، بی محابا و خواهشمند احساس مادر بودن میکرد. میخواست بچه یی را در میان بازوان و تخت سینه اش بفشارد و احساس مالکیت کند و بچه فضای تهی او را پر و رنگین سازد.

هاجرو میدانست آن زنها روزی پشتش لام میکشند. زیرا یك چهار شنبه یی که با ماه گل به زیارت سهٔ راهی، نزدیك خانهٔ شان رفت، همان زن ها را دید که از زن خادمهٔ زیارت چیزی پرسیدند و زن درحالیکه سرش را تکان میداد به طرف او میدید.

آنروز هاجرو نه گره به بند زد و نه دعایی به یادش آمد، همه اش لرزید و به نذری که به گردن گرفته بود، فکر کرد و زیر لب باخود گفت:

- آه خدایا! در دل لالا رحمی بیندازی. اگر دادندم از یك کیلو آرد سوجی، حلوا پخته و روان میکنم به زیارت عاشقان و عارفان.

و بعد مصروف دیدن زنهایی شد که از خشو و خواشنهٔ برادر و طلاقی های خانواده باهم سرگوشی صحبت میکردند و یك دیگر را با مشوره های رقیق و غلیظی مسلح میکردند. به قصهٔ زنهایی گوش داد که چه گونه جادو و جنبل خشوی ناروا را با یك تعویذ دفع کرده اند، که چه گونه با دود کردن مرچ سرخ بر سر راه تازه دامادی رام و راضی اش نموده اند. حتی یك زن گلوله با بی شرمی ادعا کرد که اگر کسی بخواهد تازه عروسی را از داماد جدا و ناراضی نگهدارد، یك وجب زه آلهٔ ندافی را توسط کسی که او میشناسد دم کرده و گره بزند، آنگاه خواهند دید که چقدر مؤثر خواهد بود.

هاجرو همهٔ اینها را با ولع شنیده و به حیث خاطره در ذهنش ثبت کرد.

زنها که آمدند، هُرم داغی از گونه ها و دستانش برخاست و گوش هایش را تیز کرد.

آنروز لالا عصبی حرف میزد، ماه گل برایش عذر میکرد. لالا که دانست چه میخواهند، احساسات آگنده به اضطراب شورانگیزی برایش دست داد و به بزرگری شبیه شد که مزرعه اش دچار آتش سوزی نجات ناپذیری شده باشد. گفت:

– به اسلم بدهمش؟ که چه؟ که همه بگویند خواهرم با اسلم سر و سری داشت؟ مگر هاجرو نان گم کرده؟ اسلم نمك حرامی میکند. هرکس پایش را برابر گلیم خود دراز کند. به سگ میدهمش به او نمی دهمش!

ماه گل همان را به زن ها گفت. آنها با خاطر پرملالی رفتند. رفتند و دیگر هرگز برنگشتند.

هاجرو به یاد آورد که چقدر گریسته بود. دیگر شعاع خوشبختی که از روزنهء نامعلومی بر او تابیده بود، دفعتاً از تابش باز مانده و برای او احساس ناشادکام و گسیخته یی تحویل داد. دو روز نان نخورد. ماه گل به لالا گفت که هاجرو از آن ها شرم دارد. اما او کینهء آنها را در دل میگرفت و میرفت و هر شب پیش از وقت میخوابید. به آیندهء موهوم و بداقبالش فکر میکرد. به روی دوشك چرکینی پهن میشد. شب و تنهایی برایش گوارا بود، هرچه دلش میخواست، می اندیشید. فکر میکرد بهترین موقع آزاد بودن و آزاد زیستن تنها وقت خواب است. در هنگام خوابیدن کسی مزاحم او نمیشد. لالا از او جدا شده که یکسره متعلق به خودش میشد. قلبش، اراده و تمایلاتش متعلق به خودش میشد، باخیالاتش خود را به بالا صعود میداد. از آن به بعد خوش داشت شب باشد و دایم همان طور بی غش و آزاد باشد. همان طوری که به رویاهایش فرو میرفت، از روز و روشنایی چنان تصور وحشت انگیزی داشت که یك کودك از جنیات دارد. او پیر شده و به تودهء بی حال

و بی جانی مبـــدل میشــد. از لالا کینــه به دل گرفت و یکسره مشغول نماز و دعا شد.

هــاجـرو به یاد آورد روزی را کـه با اسلم دیده بود. پیش از آمـدن زنها یکروز از همان دو هفته یی را که اسلم در خانهء شان کار کرده بود. آن روز لالا رفته بود نانوایی تا نان بیاورد. در خانه کسی نبود. هاجرو از آن بالا به پایین نگریست، اسلم با خود آهنگی زمزمه میکرد و به روی خشت و دیوار گِل ماله میکشید. اما دفعتاً دست از کار کشید. از خوازه پایین شـد، ریزه های مـصـالح را از جـانش تکاند و عـرق را بـا آسـتین از پیشانی گرفته، صدا زد:

- یك گیلاس آب به ما روان کنید، خدا خیر تان بدهد!

اسلم هر چاشتـگاه آب مـیطلبـیـد و به این ترتیب هاجرو مـوضـوع جدیدی یافـتـه بود، یعنی اینکه سرگرمی اش تنـهـا این نبود کـه چه وقت پنجشنبه مـیشـود و چه گـاهی یکشنبه، چه وقت روز پاککاری مرغـانچه مـیـرسد و یا روز رخـتـشـویی چه ها را باید بشـوید، بلکه با چیز سـرگرم کننده و گـوارایی مواجه شد که در عین حال هضـمش دشوار بود. از روز اول که کسی خانه نبود هاجرو از پشت کرکره آب و گیلاس را برایش داده بود. لالا کـه آمـد قـهـر شـد. بار دوم نیـز اولادهای لالا و مـاه گل خـانه نبودند. هاجرو دست و دلش میلرزید، دلش بود صدا بزند که کسی خانه نیـسـت، امـا به یاد آورد کـه اسلم نامـحـرم است و صـدا زدن زن به مـرد نامحرم گناه بزرگی است.

اسلم باز زیر دریچه آمده و صدا زده آب خواست. هاجرو با فـشـار و زور آهسته و خفه گفت:

- کسی در خانه نیست، صبر کن لالا بیاید.

اسلم خندید و رو به بالا نگریسته، گفت:

- بی بی، تو که خانه هستی، نشنیدی که آب دادن ثواب دارد؟

هاجرو شاد شد و از دلتنگیی که برایش حادث شده بود، رهید. گیلاس المونیمی را از جك آب پر کرد و به پهلوی کرکره آمده دستش را با گیلاس پیش برد و با تلقین خود پرداخت که: «آب دادن ثواب دارد.»

اسلم صدا زد:

- کمی دیگر هم پایین بیار، دست ما نمیرسد.

با فشار و فراخ نفس میکشید. مثلیکه سر هاجرو حقی داشت. هاجرو دستش را در چادرش پیچاند و چشم را ته انداخت. دستش را آهسته پایین کرد و گیلاس آب را با موج و تکان به دست اسلم رسانید.

اسلم لب های پهنش را بر لب گیلاس دوخت، نصفش را که نوشید، گفت:

- این طور نکن بی بی جان! ما پیش خود کم می آییم، مگر شاخ که نداریم، ما که بنی آدم هستیم، از خود خواهر و مادر داریم، چشم ما هنوز آبش را از دست نداده. ما هم که آدمهای دور دستخوان هستیم.

اسلم تمام حرفهایش را به صیغهء جمع ادا کرد و آبش را تا ته سر کشید.

هاجرو پخی از خنده زد. مثل اینکه آواز غیبیی به گوشش برسد، دلشاد شد و در پاسخ گفت:

- میترسم!

اسلم چشم تنگ رو به بالا دید و گفت:

- از چه میترسی، از جن یا پری؟ ما که یکی از آنها هم نیستیم.

هاجرو، نیم تنهء بالایش را ظاهر ساخت. آهسته به پایین نگریست: به دستان آلوده به سمنت و گچی که اطراف ناخن های اسلم را شارانده

بود، به عرقی که از پیشانی و پس گردنش شیار کشیده و بوی گوسفند میداد، به چین دور چشمها که از آبدیده گی و پخته گی اش حکایت میکرد. به بازوان سفت و رسایش که مثل اندام آهو زیبا و خوشنما بود.

هاجرو پاسخ داد:

- از لالا میترسم.

اسلم که گیلاس را دوباره از روزنه میگذرانید، گفت:

- اول از خدا بترس، آدم که دلش پاك باشد به غیر از خدا از هیچ کس نمیترسد. ما که در بالای سر خود خدا داریم.

هاجرو بر اثر غریزهء مبهمی گفت:

- کاشکی همه مثل تو گپ میزدند، مثل تو فکر میکردند، مگر دیگران این طور نیستند، آنها از کاه کوهی میسازند.

اسلم با تفکر پاسخ داد:

- هیچ رأی نزن، آدم های خوب، خوب فکر میکنند و آدم های بد، بد. هرکس کارش با خدا و گورش جدا!

هاجرو آهی از دل برآورد و با آواز لرزان گفت:

- مگر من این طور نیستم، من از دیرگاه همراه لالا هستم، زنده گی من از او جدا نیست، و بعد قصهء زنده گی اش را زود زود گفته بود، هرچه که در دل داشت. احساس کرد که درونش از حجم و فضای یخ زده یی رهایی مییابد و مثل یك جسم بی وزن و سبك رو به هوا میرود. به طرف آسمان روشن و دل انگیز.

اسلم بعد از آنکه قصهء هاجرو را شنید به طرف خوازه رفت و از سر شانه نگاه با مفهومی به هاجرو انداخت، مثلیکه به قفل بسته یی مینگریست.

- خدا اجرت را میدهد، پادشاهی به سلیمان نماند و گنج به قارون!

پشت هر سیاهی سپیدی است.

هاجرو انگشتش را کمانه کرد، چند تار موی ریخته را پس گوش فرستاد و با حالتی مخصوصی گفت:

- من که سپیدیی نمیبینم، مگر سپیدیی هم هست؟ اگر پشت سیاهی، سپیدی باشد، آن سپیدی موهای من است.

اسلم همان طوری که خود را ناحق مصروف نگاه میداشت، گفت:

- خدا میخواهد که تو حرکت کنی تا برکت دهد، از یك دست صدا برنمیخیزد وگرنه ... وگرنه، سر ما را بخواهی ازت دریغ نمی کنیم.

و از این نوع صراحت لهجه پهن و احمق شد، به همان پیمانه یی که دفعتاً برای هاجرو به یك موجود عزیز و شریف مبدل میشد.

- مگر چه فایده؟

اسلم که نخست سرخ و بعد زرد شد و همراه با آن عضلات وجودش منقبض میگردید، گفت:

- ما پاکستان میرویم، آنجا کار ما خوب میشود، دست ما میچلد، ما بلد هستیم که چه کنیم.

هاجرو با ذوق توأم با شرم گفت:

- عجب وعده هایی، آدم از یك کنج دیوار برخیزد، برود کنج دیگر. از باران زیر ناوه بروم؟

اسلم گفت:

- چه کنیم، مجبوریست.

هاجرو با حالت گرفته و مرموزی گفت:

- اگر لالا قبول نکرد، چه میکنی؟

- باز هم ما مجبور هستیم که برویم.

اسلم گفت و به کارش مشغول شد.

حوادثی که بعد از این گفت و گو به یادش آمد این بود که، لالا را در همان حال پشت سر اسلم با یك بغل نان دید که از گاراج مثل سوسماری برآمد و به هتاکی و قهر گفت:

- میدانم، دیواری که میسازی کج و تهدابش خام است.

و اسلم دندان هایش را نشان داده، گفت:

- نه تو ناحق این طور فکر میکنی، کار ما با دیگران فرق دارد.

لالا به طرف پنجره نگریست که هاجرو خود را خم کرد و پنهان شد. هاجرو همان روز دانست که لالا چند روزیست که بایسکلش را به دیوار گاراج تکیه میدهد و شاید همه را شنیده باشد زیرا موی رگ های چشمش قرمز و واضح بود، مثل اینکه گریسته باشد و عصر که دستمزد اسلم را به دستش میداد، سوچ و پاك به اسلم گوشزد کرد که دیگر توان آنرا ندارد که دیوار را اکمال کند. بناءً به چهار طرفش قبله.

اسلم که رفت لالا با مشت و سیم و تازیانه یی که از رابر کهنهٔ چاه آب درست کرده بود، به جان هاجرو افتاد، مثل زمان تغییر کرد و ناحق بهانه گرفت و روی آفتاب و مهتاب را حرامش گردانید.

هاجرو دو ماه تخت در خانه ماند و مثل محبوسی که از آن طرف دیوار بی خبر باشد، با خود مشغول شد. به یاد اسلم می افتاد، به یاد زمزمه های وقت کارش. به خواندن های زیر لبی اش که میخواند:

«میروی و میروی
خنده کنان میروی
خنده کنان چه باشد
جلوه کنان میروی

هاهاها، لی له لالالا...»

و هاجرو از آن بالا به طرفش مینگریست. گاهی ناحق سرش را از پنجره بیرون میکرد یعنی که لباس باد برده یی را میپالد، اما خودش میدانست که دروغ میگوید و اسلم که متوجه میشد لب از زمزمه میکشید و دلش بود دست از کار هم بکشد.

دو ماه بعد از آمدن زنها ماه گل برایش بشارت داد که میتواند با وی به زیارت رفته گرهی بر بند بسته اش بیفزاید و شمعی نذر زیارت محله کند.

هاجرو گل کرد، وقتی به زیارت رفت هنوز از کش و گیر با درونش آزاد نشده بود که صدای خادمه زن زیارت را شنید که آهسته گفت:

- هاجرو، لالایت کار خوبی نکرد، کبر زوال دارد، آخر سیاه سر هستی، اسلم که آدم بدی نبود.

و بعد گفت که خواهران و مادر اسلم آمده بودند، گفتند که اسلم فردا صبح ملا اذان، بعد از نماز و آمدن به زیارت از این ملك میرود، میرود یکجا با نصیب و قسمتش!

هاجرو پُك و مات ماند. چیزی نمیدانست، احساس کرد که دور گردنش دستیست که میفشاردش و یا در گلویش ریسمانی انداخته اند که سرش در آن دور دست ها به دست کسیست که او را دایم میکشد و میکشد.

رفت خانه، به خاکستری مانند شده بود که باد قصد پاشان کردنش را داشته باشد. چشم هایش آماس کرد و شب بیخوابی و هیجان جدیدی به سراغش آمد. در حس آتشین و فراخی دست و پا میزد. دلش خواست فرار کند بدود و به هر جا که دمی بیاساید پناه ببرد. خانه و کاشانه

برایش مثل زخم ناسور و خون آلودی شد که غم وی در درونش مثل زردابی سر میزد و این جریان کثافت بار و جذامی هیچگاه پایان نداشت. از همه چیز متنفر شد و حس کرد در مقابل جوش جدید و رهایی بخشی که برایش حادث شده بود، مغلوب میشود.

فردا صبح از جا برخاست تا از خانه پنهان برآید و فرار کند. همه خواب بودند. برخاست و قرآن را ماچ کرد، اما از سرگردانی، پریشانی و زد و بند با درونش رهایی نیافت. فکر کرد همین خواست خدا و تقدیر است. باید از این خانه و این حالت زردابی رهایی یابد. قلبش تند میزد. با خود گفت: «اگر من حرکت کنم خدا برکت میدهد، میروم پیش اسلم، میگویم مرا با خود ببرد، ازین زنده گی و بیچاره گی رهاییم دهد. تا آخر عمر کنیزش میشوم. همراهش عروسی میکنم...»

بکس آهن چادری اش را باز کرد و از جامه و پارچه بقچه یی درست کرد، یك میخك و انگشتری را که از مادرش برایش مانده بود با نوت های صدی و پنجاهی دوران شاه که سالها مثل خودش در بکس زندانی بود، در بال چادرش گره زد. یك پردهء سوزن دوزی را که کار روزانهء خودش بود از روی دیوار گرفت. این پرده را با تارهای خام سند به رنگ های تیز آبی، سرخ و نارنجی دوخته بود و درونش مرغی که شکل داینسور را داشت با آدمك هایی که از پرنده بزرگتر بودند، جلب توجه میکرد.

شادی دلخواهی در درونش خانه کرد. مثل محبوسی که روز آخر زندانش را سر میکند، شادکام و خوشوقت بود. حس فرار، حس نجات در پیش چشمش پرده زد. فکر کرد: «آدم باید خودش را آزاد بداند. آدمی چرا آزاد نباشد؟ درحالی که آزاد به دنیا می آید.» رفت از پنجره

به بیرون نگریست، فضا سرد و گرفته بود، چند لحظه بعد کنج آسمان سفید میشد.

احساس کرد که طبیعت در این جریان نامعلوم کم کم داغ و جدی میشود. همه جا خاموش بود. چند خروس آواز گرفته و به هم صدا می زدند. تك تك ملایمی به گوشش رسید. صدا، به هم خوردن چکش و آهن را شبیه بود یا زلفین دروازه را؟ هاجرو با خود گفت: «این اوست، شاید در را میزند.» وهم و هیجان میدریدش، آسمان لحظه به لحظه رنگ میباخت، اگر درنگ میکرد، شاید لالا به نماز برمیخاست. می آمد و صدای پاشنه هایش در و دیوار را میلرزاند. وقتی می آمد و هاجرو را نمی یافت شاید فکر میکرد که رفته وضو میسازد. اما هاجرو در زیارت به انتظار اسلم پت میشد و بعد راه میافتادند. آن گاهی که لالا میدانست که او غایب است، از قهر و غضب میترکید، اما او میرفت و خامه و پخته را در می نوردید.

هاجرو سریع و داغ شد. به همه کنج و اطراف نظر انداخت. نفرت خفته یی در دلش بیدار شد. فکر کرد که چقدر بدبخت و بیچاره بوده است. رفت و چادری اش را که مثل دستی بیحال بر اندام بی روح دیوار افتاده بود، از میخ گرفت. بقچه را زیر بغل زد و بوت های نك تیزش را در دست گرفت. با جرأت به حویلی برآمد، همه خواب بودند. دلش خواست روی برادرزاده هایش را ببوسد، دلش بود ماه گل و لالا را خبر کند، مثل اینکه حق طبیعی اش باشد.

مرغ های مرغانچه که خود را کنجله کرده و گردنها را در اندامشان فرو برده بودند خیال کردند، هاجرو برایشان دانه و ریزه آورده است، پا شدند. یکی اش با تندی پیش آمد و با همان تندی به سیم مرغانچه

خورد، خیال کرده بود که سیم مرغانچه وجود ندارد. هاجرو به آنها نظر کرد. گاهی یگانه مایهء خوشی او همین ها بودند. با چشم از آنها گذر کرد. خم خم از حویلی رد شد، یکبار خواست برگردد. این کار او نبود، فکر کرد بی فروغ میشود. او مثل الماس پاك و مثل صفحهء قرآن پاکیزه و مقدس بود. نمازخوان بود. فرار کار دختران هرزه بود. اما در همین حال هم هم گنگی در پشت دروازه به گوشش خورد که او را به خود میخواند و مثل مقناطیس جذبش میکرد، فکر کرد دروازه نیز با او سخن میگوید، کـه بدود و از حلقش زود بگذرد. باعـجله پیش رفت، به پشت سـر ننگریست، مثل آب در سراشیبی جاری شد. رفت طرف دروازه، دستش را که به قفل و زنجیر برد صدایی به گوشش خورد، صدای آشنا و خشن که او را میکوفت. به راست نگریست، لالا را دید که بایسکلش را خوابانیده و تایرش را کشیده و با چکش و انبر به جانش افتاده بود، چشمانش وحشی و خواب آلود بود، صدا زد:

- هاجرو! کجا میروی؟

هاجرو که دید، سست شد، فکر کرد آب جوشی بر سرش ریختند. ضعف رفت و چشمانش از فروغ باز ماند. مثل کشتیی که دهانهء جلو آن به صخرهء نوك تیزی بخورد و در میان شن و ماسهء ساحل از کار بیفتد، خود را یکپارچه در سقوط پنداشت. سقوط کرد و از آن بالاهای بالا به زیر رفت و در میان سنگ و صخرهء دریایی پارچه شد و نشست.

با آواز بی رمقی گفت:

- میروم ... میروم، زیارت ...!

لالا باتعجب پرسید:

- زیارت چه وقتی، تنها؟!

هاجرو چیزی نگفت، کج شد، خم شد، مثلی که عق میزد. بقچه از بغلش رها شده و با وی یکجا به زمین پهن شد.

هاجرو به یاد آورد که او را برده بودند و دستمال نخی را تربند کرده به پیشانی اش بسته بودند. همه از سر کارش دانستند. لالا دانست که او قصد گریز را داشت، مثل شاگرد مظلومی که از خلیفهء قهار و ظالمی بگریزد. هاجرو که به خود آمد، دانست که لالا قیل و قال به راه انداخته بود و همسایه ها گفته بودند، که هاجرو جنی شده، که هاجرو شبگرد شده است. اما برای هاجرو همه چیز پایان پذیرفته بود، نگاهش خام و خاموش بود. پاسی از روز که گذشت، دانست که اسلم رفته است: «شاید در راه باشد، شاید در خامه و قیر راه میزند.» دنیا همه برایش رنگ باخت، همه چیز برایش علی السویه شد. با میل خودش اعتراف کرد که میگریخته است. لالا زدش، مالاندش و پشت و پهلویش را داغان ساخت. هاجرو چیزی نمیگفت و مثل دیوار خام خانهء شان یا دمهء شوراب در کنج صحرایی، همان طور بود که بود و از اینکه باز مجبور بود پنبهء بالشی را بریسد و یا مرغانچه را باید از پیخال مرغ ها پاك نماید و یا گوش به صدا باشد که چه وقتی خرکار با خر موشی اش از دل کوچه رد میشود، احساس اندوه جانفرسایی کرد ...

هاجرو همهء این صحنه ها را از پس پنجره یی که قطرات باران بر شیشه اش داغ گذاشته و خشك شده بود، به یاد آورد. فکر کرد همه اش را مثل کف دستش دید و مثل عضوی از بدنش حس کرد.

در خانهء همسایه عروسی سر گرفته بود، تازه جوان ها لوده گی و شوخی میکردند، لالا با آرامی با مهمانان حرف میزد.

هاجرو حس کرد که به سرگین شتر و یا اسپی میماند که در راه بی

اهمیتی رها شده باشد و همین گونه باقی میماند که روزگار به خاك تبدیلش کند و با چکمه و باد پاشان و ذره شود. از پس پنجره خزید، رفت و در آینهء دوره چوبی اش به خود نگریست، دید که چین های ترسناکی در صورتش جان گرفته اند، دید که موهایش ماش و برنج شده و چشمانش حالت بی شور و قیدی دارند. دیگر از او گذشته بود. دیگر حنایش پیش کسی رنگ نداشت، دیگر پیر شده بود و حس کرد زنجیری به دورش پیچیده شده است که حلقه های آنرا روزها و ماه ها و سال های زیادی تشکیل میدهد، چشمانش آب زد، گلویش بغض کرد و یك دهن آب شور را قورت داد، نم مژگانش قطره شد، لب گرفت و قطره یی اشك از کنج چشمها آهسته به دامنش چکید(*)

(*) فصل پنجم، خالد نویسا، مجموعهء داستان، زمستان ۱۳۷۶، کمپوز و دیزاین حمید نور.

محمدآصف سلطان زاده

دپ شاهانه

- لیلام کردم، لیلام، لیلام به تاوان... هله که لیلام کردم... بیا، سیل کن، بیع کن، نخریدی هم نخر... بیا مال بد بیخ ریش صاحب اش. ببر، تا پشیمان نشدی... هرکس که بخرد پشیمان، هرکس هم نخرد پشیمان... بیا که آتش به مال و خانه و زندگی ام زده ام...

مرد یك ریز و یك صدا این ها را فریاد میکرد. مردم زیادی دورش جمع شده بودند. مرد حتماً به خاطر اینکه پیش روی مغازه ها را نگیرد، آمده بود اینجا، جلو یك ساختمان رمیده و سوخته و حالا حتماً روی پایهء دیواری ایستاده بود که یك سر و گردن بالاتر از آدم هایی که او را احاطه کرده بودند، معلوم می شد. جمعیتی که دورش جمع شده بودند، پیاده رو کنار خیابان را بند آورده بودند، به طوری که رهگذران مجبور می شدند آنها را دور بزنند. بعضی ها با شنیدن صدای مرد، می ایستادند. چه می فروشد این مرد؟ آنهایی که قد بلند داشتند، جمعیت تماشاچی را که چون دیوار بود، با دست می شکافتند و به درون نگاه می کردند.

- بیا ببر ... سره کن، خشره کن، سره اس، خشره نداره... بردار که پشیمان نشی...

مرد با چهرهء تکیده و درهم، همچنان داد می زد و جمعیت هر لحظه به دور او بیشتر می شدند. شاید متاعی گران قیمت و نایاب بود که این طور مردمان زیادی را برای دیدن خودش نگه داشته بود. کسی جرئت نداشت قیمت بپرسد. همه سکوت کرده بودند و گاه گاهی به همدیگر می نگریستند.

- چند می فروشی؟

کیست این که جرئت کرده؟ سرها به طرف او برگشت. پیر مردی بود که راضی و ناراضی از این که گویی تقدسی را شکسته باشد، بی پروا به مرد فروشنده نگاه می کرد. سرها دوباره برگشت به طرف مرد که مانده بود چه بگوید؟

(چه قیمتی بگذارم؟ چند بگویم خوب است؟)

سکوت همه را در خود گرفته بود. حتی صدای تك تیرهای پراکنده ای که از دوردست شنیده می شد، این سکوت را نمی شکست. شاید همه گوش تیز کرده بودند تا قیمت را بشنوند. مرد فروشنده سر برداشت و به پیرمردی که قیمت پرسیده بود، نگاه کرد. با دقت براندازش کرد. به او نمی آمد که پولدار باشد. او هم مثل خودش بود، پیر و شکسته... نگاه کرد به جمعیت، همه مثل خودش بودند. گویی همین حالا به فکرش رسید که دوست دارد خریدار یك آدم پولدار باشد. خودش را ملامت کرد که چرا نرفته یك جای اعیان نشین شهر و بعد...

(پولدار کجا مانده در کابل؟ هرکه پول داشته جُلش را از آب بیرون کشیده.)

نگاه های خسته او را دید می زدند. از نگاه همه می توانست غم را بخواند و تأثر را و قوی تر از ملامت را. در این سکوت فقط چشم ها

بود که حرف می زد. زبان ها ساکت بودند، چیزی برای گفتن نداشتند، یا اگر هم داشتند، قادر نبودند آن را بیان کنند. تنها او بود که داد می زد. بهتر بود که زبان را ببندد. آنگاه با نگاه به مردم گفت:

(سرزنش ام نکنید، چقدر ملامت؟ بس است. چیز دیگری نداشتم که بفروشم. شما هم اگر به جای من بودین همین کار را می کردین. آن ها تنها چیزهای گرانبهایی بود که در خانه داشتم. چند وقت پیش فرش های خانه را فروختم. گفتم می شه خانه بی فرش باشه، چند تا بوریا را زیر پای مان می اندازیم. بعد ظرف ها را فروختیم. وقتی غذا نباشه ظرف غذا به چه درد می خوره؟ بعدش پرده ها را. اول از شرم این که کسی خانهء خالی و بدون سامان ما را ببینه شرم می کردیم. پرده ها را کشیده بودیم. نمی گذاشتیم که کسی فقر و ناداری ما را ببینه. مگر شما خود تان اینطور نیستین؟ شما مگر خود تان ناداری خود تان را نمی پوشانین؟ من می دانم شما هم همین حالا نان خوردن تان را ندارین. قسم می خورم چند ماه است که یك غذای چرب نخورده این. همین حالا هم که آمده این بیرون، برای این است که این جنگ لحظه ای قطع شده. همگی ریخته این در خیابان ها که ببینین چه خبر اس؟ جنگ چطور پیش می ره؟ و در عین حال هم خریدی، اگر پولی در ته جیب داشته باشین، بکنین. می دانم که خود تان هم بارها جنس های خانهء تان را فروخته این. نگویین که نه این کار را نکرده این. مگر همین دکانهای سمساري که هر روز در هر کوچه و خیابانی تعداد شان زیاد می شه، پر از لوازم خانهء تك تك شماها نیس؟ هس دیگه. ولی من امروز بهترین چیزی را که در خانه داشه ام آورده ام.)

- بله امروز بهترین چیزی را که در خانه داشته ام، آورده ام.

این را مرد با صدای بلند گفت. پیرمرد که پرسیده بود، سؤالش را تکرار کرد: به چند می فروشی؟

مرد گفت: کدام شان را می گویی؟ این یکی یا آن یکی؟

و پشیمان شد که چرا این را گفته، دوست داشت هردو را یك جا بفروشد. اگر خریداری پیدا نشد، آن وقت مجبور است تکی تکی بفروشد. مردم هم دوباره به فکر رفتند (کدام یکی؟ راستی کدام یکی؟ این یا آن؟)

هر دو خوب بودند. یکی از دیگری بهتر، همین طوری زیر نگاه مردم قرار داشتند. از بین این ها چه کسی خریدار شان خواهد شد؟ این پیرمرد که قیمت می کند یا آن جوانی که ابلهانه می خندد، یا آن زنی که با چشمان اشك آلود آن ها را نگاه می کند، یا این... راستی چه قدر خوب می شد که اجناسی که فروخته می شدند، خود شان خریدار شان را انتخاب می کردند. شاید آن وقت هرکس آن چه را که لایقش بود، می داشت. اما اگر آن خریداری که انتخاب کردیم پول نداشت چی؟ ها، اگر پول نداشت چی؟...

مرد گفت: کدام یکی را می خواهی؟

پیر مرد گفت: این چند؟ آن یکی چند؟

مرد باز هم ماند. راستی این را چند بفروشد و آن را چند بفروشد؟ جمعیت همچنان باسکوت آن ها را می نگریست. چهرهء همگی سرخ شده بود. نه از سرما. کسی سردش نبود در این شروع پاییز. حتماً از خشم یا شاید هم از شرم.

مرد گفت: من می گذارم به انصاف خریدار، هرچی خریدار خرید، تو و انصافت این ها هرچه قدر می ارزه، همان قدر بخرین.

و صدا را بلند کرد: راستی مردم، شما اگر مشابه این را در خانه دارین، که دارین، اگر کسی بخواهد از شما بخره، چند می فروشین؟ ها، چند می فروشین؟

چند می فروشیم؟ زنی که چشمان اشك آلود داشت، آهسته گفت: من که نمی فروشم.

مردی که بغل دستش ایستاده بود، گفت: من هم جرئت فروششان را ندارم.

زن دوباره گفت: خدا نیاره آن روزی که من بفروشم شان.

همهمه جمعیت را گرفت.

(من هم نمی خواستم بفروشم. من کم تر از شماها نیستم. شاید در غیرت از خیلی از شماها سرتر باشم، ولی...)

- بیا دیگر، این ها را بپز. خیلی وقت است قاتق را نخوردیم، روده هایمان به هم چسبیده.

مرد در چارچوب در ایستاده بود و در دو طرفش پسربچه ای که چند تا نان گرم در دست داشت و دخترکی کوچك تر از او با پاکت گوشت در دست. بچه ها نه غمگین بودند نه خوشحال. زن پیش دوید و سوداها را از دست بچه ها گرفت. عطر نان گرم در خانه پیچید. زن لاغر و خسته بود، حدود سی و پنج ساله که حالا لبخند بر لب داشت.

- خدا را شکر همگی تان آمدین... خیر ببینی مرد، دیگر خیلی وقت اس که یك غذای چرب نخوردیم. من و تو را خیر، ولی این بیچاره ها چه گناهی کرده ان؟

و به بچه ها اشاره کرد. مرد خسته، نگاهی به آنها انداخت. چشم های هردو در کاسهء سر فرو رفته بودند.

- خوب چرا گوشت خریدی؟ فقط نان خشك می خریدی، لااقل چند روز مان را می شد.

مرد گفت: یك امشب را شاهانه دربار می کنیم، فردا خدا...

- آره خدا مهربان اس.

بچه ها حالا از دست مادر نان را قاپ می زدند. مادر گفت: صبر کنین. غذا پخته شوه، بعد...

مرد گفت: بگذار آنها نان خشك بخورن، زیاد داریم... بچه ها بخورین.

- بیا خودت هم بخور.

و نشستند و شکم سیر نان خشك خوردند.

- این چند تا نان را بگذارم، برای شوربای شب.

زن نان ها را در چادر پاره اش پیچید، بلند شد و آن را در تاقچهء خالی گذاشت. مرد دید که زن نان ها را دوباره از طاقچه برداشت (حتماً فکر کرده این جا دست بچه ها به نان می رسه. وقتی سرگرم آشپزی هست، نکند بچه ها نان را بردارن. برای شوربای شب نان نخواهیم داشت.)

زن نان را برد و روی رف چوبی که به دیوار میخ شده بود، گذاشت. جایی که قبلاً قرآن و کتاب دعا را روی آن می گذاشت و حالا خالی بود. زن لحظه ای پیش رف مکث کرد.

- چند روز است که قرآن روی رف نیست. کتاب دعا هم نیس، تو ندیدیش؟

- با شکم گرسنه که نمی شه قرآن خواند. نمی شه که دعا خواند. همین نانی که این چند روز خوردیم برای قیمت همان ها بود.

زن دیگر چیـزی نـگفت. نمی خـواست در ایـن وضـعـیت مـردش را ناراحت کند. می دانست که او تا دم آخر نمی گذارد به آنها بد بگذرد.

مرد گفت: امشب یك دپ کنیم کـه هیچ یك از این رهبـرها و رئیس جمهورها نکرده باشن.

زن خندید: تمام پادشاه های دنیا این طور دپ نکرده باشن.

مرد گفت: و حتی در تاریخ دنیا کسی این طور دپ نکرده باشه.

مرد می لرزید. زن فکر کرد شوهرش به خاطر این که سگرت برایش نرسیده، این طور عصبانی است. گفت:

- خـوب، مـقداري از این پول را کـاشکی برای خـودت سگرت می خریدی. شاید یك کمی تو را آرام می کرد.

مرد گفت: من عصبانی نیستم، هیچ وقت حالم به این خوبی نبوده. در تمام دنیـا از ابتدای خلقت بشر تا حـالا کسی به خـوبی من نبـوده. ما امشب یك دپ جانانه می کنیم.

زن گفت: نه ظرف داریم، نه دیگ، نه منقل.

مرد عـصبـانی گفت: از هرجایی می توانی دیگ و منقل پیـدا کن. امشب این غذا را بپز. ببین، دیگر کارد به استخوانم رسیده.

لرزش مرد بیشتر شده بود. زن ترسید.

- خـیـلی خــوب تو آرام باش، من از همـســایه ها دیگ و منقل مـیگیـرم... پسـرم برخیـز و برو از همسـایهء بغلی یك دیگ و چمـچـه و منقل بگیر.

- اگر ندادن چی؟

- بگو ما میهمان داریم، می دهند.

- من هم می روم.

هر دو بیرون دویده بودند. زن خواست چیزی بپرسد ولی جرئت نکرد. خجالت می کشید. می دانست مردش هم خجالت زده می شود سوال دیگری کرد.

- تو امروز در بیرون با کسی جنگ کردی؟

- نه با هیچ کسی جنگ نکردم.

- پس چرا اعصابت خراب اس؟ نمی شه یك امشب را که غذا داریم، با پیشانی باز بگذرانیم. بچه ها خسته شدن. بس که من و تو باهم جنگ و دعوا کردیم.

(راست می گوید، باید به اعصاب خودم مسلط باشم. بیچاره ها چی گناهی کرده ان که ما دل دقی های خود مان را سر آن ها خالی می کنیم. دل، از جای دیگه پُر است.)

صدای ترنگ ترنگ آمد. پسرك چمچه را به دیگ می زد و می آمد. دخترك هم اشتوپ را با خودش می آورد.

- مادر، زن همسایه از من پرسید چه پخته می کنیم، من هم گفتم شوربا. اون هم گفت، خوش به حالتان، دپ تان را کسی نداره.

- مادر من هم گفتم، بله دپ ما را امشب قوماندان ها هم نداره.

مرد به زنش که شروع کرده بود پیاز را سرخ کردن، گفت دیگ و اشتوپ را بیار خانه، کلکین ها را هم بسته کن. تو که نمی خواهی بوی این تمام شهر را دیوانه کنه.

- آره راست می گی، اون شعر چطوری بود؟

مرد درحالی که کمك می کرد و دیگر را داخل خانه می آورد، گفت: یادم نمی آید.

- ا، بگو دیگه، چرا این طور شدی؟

- رنگ زرد نان گندم، چهرهء گلگون گوشت، هردو را یك جا کنیم صد گشنه پیدا می شود.

مرد کمی آرام شده بود. بوی پیاز و گوشت سرخ کرده که در دیگ می چرخید و جلز جلز صدا می کرد، آن ها را مست کرده بود. هر کدام در گوشه ای در حالت خلسه افتاده بودند، گویی خوش ترین اوقات عمر شان را می گذراندند.

(حالا دیگه وقتش اس) مرد بلند شد و رفت سراغ دیگ که روی آتش می جوشید. زن از صدای چمچه چشمانش را باز کرد.

- چکار می کنی؟

- می خواستم ببینم نرم شده یا نه.

صدای مرد می لرزید. ببین نمك اش چطور شده؟

مرد دهانش را مزه مزه کرد: به به چقدر خوشمزه. من مطئنم که شب عروسی ات هم این طور غذا نخورده باشی. بچه ها را بیدار کن. من هم چراغ را روشن می کنم. فکر کنم وقت خوردنش اس.

زن دیگ را پایین آورد و همان جا داخل آن شروع کرد به نان تر کردن. مرد وقتی چراغ موشی را روشن کرد، تاریکی پس خزید. بچه ها پیش خیز کردند و سایه هایشان دیوارها را پر کرد.

زن گفت: این غذا کمی تلخ مزه اس، تو حس نمی کنی؟

مرد درحالی که غذا را می چشید، گفت: نه، من که چیزی نمی فهمم.

- چرا یك کمی تلخ اس.

دخترك هم گفت: آره من هم می فهمم، یك کمی تلخ اس.

مرد گفت: بی خیال بچه ها، گاوها گوشتشان تلخ اس. بس که در

قصابی ها دیر مانده ان. بیچاره گاوها در دهات چی می خورن، ها؟ علف این جا مسموم اس، بس که باروت و دود و مواد شیمیایی زدن این جا. گاو همان علف مسموم را می خوره، گوشتش تلخ می شه، بخورین بچه ها، چیزی نیس.

مشغول خوردن شده بودند. دخترک درحالی که قلمه گاوی را با دندان می چولید، گفت: پدر امشب دپ می کنیم؟

پسرک به جای پدر جواب داد: بله امشب شاهی دپ می کنیم.

دست ها را لیسیدند. زن دیگ را با انگشت دست پاك کرد و انگشت را لیسید.

- بگیر یك دعا کن.

مرد گفت: من دعا بلد نیستم.

- اِ، یك دعا، بگو خدایا شکر.

- شکر کردن نداره.

مرد در خود بود. زن گفت: خدا را شکر کنیم که روزی مان را رسانده، آن هم در این وضعیت که خیلی ها در این شهر نان خوردن هم ندارن.

- خوب تو دعا کن. من که بلد نیستم.

- چرا این طوری شدی؟

- من هیچ طوری نشدم. دعا را یاد ندارم.

- بچه ها همگی دست تان را بلند کنین، خدایا شکر.

بچه ها تکرار کردند: خدایا شکر.

زن گفت: خدایا در هر حالت شکر، اگر کم بود یا زیاد، ما بندگان ناسپاست را ببخش.

مرد گفت: تو به من طعنه می زنی.

زن گفت: من به کسی طعنه نزدم، همین طوری دعا کردم.

دخترك گفت: مادر چرا بابا دعا نمی کنه؟

- نمی فهمم، اخلاقش بد شده... سگرت نداره.

- من دیگر سگرت نمی کشم.

زن گفت: ببین، این دپ ما را خراب نکن، مگر نگفتی دپ شاهانه می کنیم؟

(راست می گوید چرا این آخری ها، دپ را خراب کنیم.)

- بچه ها بیایین بازی کنیم، هر وقت مانده شدین، برین بخوابین.

زن گفت: بچه ها اول این ظرف ها را ببرین بدین به همسایه، شاید اون ها هم فردا مثل ما دپ شاهانه بکنن.

مرد گفت: نه، فردا خود شان می آین و ظرف ها را می برن، بچه ها بیایین بازی کنیم.

- آخ جان، من بازی را دوست دارم.

- من هم بازی را دوست دارم، چی بازی کنیم؟

مرد روی دست ها و زانوها ایستاد. به پسرش گفت: بیا، سوار پشت من شو [به دخترش] تو هم پشت برادرت سوار شو.

زن به بچه ها کمك کرد و آن ها پشت مرد سوار شدند. مرد آن ها را بالا و پایین می کرد، راه می رفت و به شکل یورغه و بچه ها می خندیدند. زن هم می خندید. خودش هم می خندید. صدای خندهء شان تا بیرون خانه می رفت. بعد دزد و پلیس بازی کردند. مرد دزد شد و بچه ها پلیس. بعد هرچه بازی یاد داشتند، انجام دادند.

زن گفت: چراغ تیل نداره، برویم بخوابیم.

مرد گفت: بگذار تا هر قدر که تیل داره بازی کنیم.

- برای شب های دیگر تیل نداره.

مرد گفت: یك امشب را درياب، امشب می خواهیم...

دخترك گفت: شاهی دپ کنیم.

چراغ موشی پت پت می کرد.

زن گفت: تیلش تمام شده.

پسرك گفت: کاشکی خاموش نشه.

دخترك گفت: آره، من می خواهم بازهم بازی کنیم.

- تا شعلهء چراغ نمرده، جای بچه ها را درست کنم که بخوابن.

پسرك گفت: نه من نمی خواهم بخوابم، می خواهم بازی کنم.

دخترك گفت: پدر، چرا چراغ خاموش مي شه؟

- بـه خـاطـری کـه تیلش تمام می شه. این تیل مـثل مـواد غـذایی می باشه.

- اگر به ما غذا نرسه، ما هم مثل چراغ خاموش می شیم؟

کسی جوابش را نداد. چراغ مـوشی مـثـل آدم درحـال مـرگ کـه نمی خواست بمیرد، نفس نفس می زد. بچه ها، زن و مرد همگی دور آن جمع شده بودند و به شعلهء آن نگاه می کردند. پسرك گفت: نه، نه، خاموش نشو.

دخترك گفت: روشن بمان، تو را به خدا روشن بمان.

شعلهء چراغ لحظه ای طولانی، پرنور و دراز، بدون لرزش سوخت و سپس آرام کوتاه شدُ و خاموش شد.

- آی، شعله مرد.

- آره، شعله مرد.

- مرگ چیست پدر؟

- ...

- بروید بچه ها بخوابین، هر کدام سر جای تان.

پسرك و دخترك چهار دست و پا رفتند جای شان را پیدا کردند و خوابیدند. مرد آهی بلند کشید و همان جا دراز افتاد. زن چادرش را که سفره ساخته بود و حالا خالی بود، روی خود و شوهرش کشید و همانا در کنارش آرام دراز کشید. لحظاتی به نفس هایشان گوش کردند. نفس بچه ها منظم شد و به خواب رفتند. زن فکر کرد حالا وقتش است که بپرسد. آرام گفت: بچه ها را بردی بازار؟

مرد گفت: آره!

- کسی نخرید شان؟

- نه هیچ کس.

- چه می گفتن.

- هیچی چی، همه گریه کردن برای ما.

بغضش سر باز کرد و به گریه افتاد. زن هم گریه کرد. لحظاتی گذشت.

- بس اس دیگه گریه نکن. مجبور بودیم، مگر نه؟

مرد جوابش را نداد. زن حرفش را پی گرفت: هرکاری کردیم، تمام سامان ها را فروختیم، قرض کردیم. پول هم نداشتیم که بریم یك جای دیگه. دیگر کسی قرض نداد. تو هم نرفتی که مجاهد شوی و در یکی از این پُسته ها...

مرد عصبانی به خودش تکانی داد. زن حرفش را اصلاح کرد: می دانم، از تو بعید بود که دست به دزدی بزنی... از من هم کاری بر نمی آید.

- مردم برای ما پول جمع کردن.

- عیبی نداره، پول مردم را می دهیم، روزی که دست ما باز شوه به مردمی که پول نداشتن، کمك می کنیم.

مرد آهی کشید.

- تو چرا آه می کشی؟ از فردا می ترسی؟

مرد گفت: هوم!

- شب در میان اس، خدا مهربان اس. فردا دیدی فرجی شد.

- آره، می دانم، فردا روز گشایش ماس.

لحظاتی همان طور ساکت ماندند. زن دستش را روی سینهء مرد گذاشت. از لای پارگی پیراهن انگشتش را برد داخل و بدن شوهرش را نوازش کرد.

- می خواهی دپ شاهانهء ما کامل کامل شوه؟

- مرد خودش را پس کشید: نه، می خواهم پاك بمیرم.

زن نفهمید که شوهرش چه می گوید. خواب به چشمانش سنگینی می کرد و دیگر حرف هایش را پی نگرفت. مرد با خودش فکر کرد: پاکی در عشق است.

و خودش را پیش کشید...

دیری نگذشت که شب که کفن سیاهش را روی شهر کشیده بود، همچون خواب نیز سایهء سنگینش را بر آن ها کشید.(*)

(*) در گریز گم می شویم، محمد آصف سلطان زاده، مجموعهء داستان، چاپ نقش جهان، زمستان ۱۳۷۹.

حمیرا رأفت

برف و نقش پاهای برهنه

صدای پدر بیدارم کرد.

- چقدر دیر شد.

شب بود و پدر عصبانی. لحاف را پس زدم. پدر عبوس بود. در چشمانش برخلاف وقتهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امیدی در لابلای کینه و خشم همیشه گی اش میرقصید. از چشمانش چون همیشه ترسیدم.

- نکند باز هم دختر باشد؟ ... بدبخت!

کی را میگفت؟ در حلقه یی که ما را به هم پیوند میداد، هیچ یك از ما بخت نیك نداشتیم. یا اینکه خود را وادار کرده بودیم بدبخت باشیم. ما چون برادر نداشتیم و پدر و مادر چون پسر نداشتند.

مادر آهسته از درد مینالید. انگار در آن حالت هم میترسید پدر از بلند شدن صدایش خشمگین شود. شب بود و زمستان. برف میبارید. درد مادر که شدیدتر شد، پدر دنبال دایه رفت. و بعد از اندك مدتی با دایه یی چست و چالاك، سیاه چرده، اما مهربان برگشت. وجود دایه در حلقهء ما اضافی و درد انگیز مینمود، به خصوص هنگامیکه میخواستم نزد

مادر بروم و او مانعم میشد، تحمل ناپذیر میگشت.

پدر چون همیشه عصبانی بود. در چشمانش برخلاف وقتهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امیدی در لابلای آن میرقصید. خواهرانم خاموشانه دعا میکردند. گاهی که صدایی بلند میشد:

- خدایا به ما برادری بده تا این دروازه به رویمان باز بماند.

نزدیك به انفجار میشدم. چقدر این مغزها بیمار بودند.

پدر سر بوتل را باز کرد:

- چقدر دیر شد.

بوی الکول در فضای اتاق گد شد. بوتل را سر کشید:

- نکند بازهم دختر باشد.

خاموش و چرتی به بوتلش دید:

- اگر بازهم دختر باشد ... چی کنم؟

بقیهء بوتلش را سر کشید. آه طولانی کشید، چشمانش را بست:

- لعنت به این زن!

به حویلی دیدم برف میبارید. روی حویلی و صفه را برف ضخیمی پوشانیده بود. اندکی بعد صدای گریهء نوزاد تکان مان داد. همه به سوی پدر دیدیم. پدر چشمانش را گشود:

- دایه را صدا کنید، زود!... زود!... دیگر حوصله ندارم.

خواهرانم به سوی در هجوم بردند. پدر هیجاني شده بود، پس از لحظه یی خواهرانم با چهره های درهم کشیده و پیشانی های گره خورده برگشتند. پدر انگار از چهره ها دانست، خشمگین غرید:

- دختر اس؟

خواهرانم حرفی نزدند. خاموش و گرفته نشستند و آرام و بیصدا گریستند.

پدر دوباره غرید:

– آه، بسوزد بخت بدم!

بوتلش را که کنارش بود، به دیوار زد. صدای شکستن بوتل همه را تکان داد. دایه سراسیمه آمد، پدر فریاد زد:

– بدبخت، بازهم دختر زایید؟!

دایه گامی عقب رفت، ترسیده بود.

– مال خداست پسرم!...

پدر دایه را مجال ادامهء سخن نداد:

– مال خدا... مال خدا... شش زنده، سه مرده و یکی هم حالا. خدا چرا اینهمه مالش را به من میدهد؟... دیگر حوصله ندارم.

به سوی در دوید. دایه از دنبالش رفت:

– چه میکنی؟... از خدا بترس!... آه خدایا!

بعد صدای ناله مانند مادر بلند شد:

– گناه من چیست؟... رهایم کن!... کمکم کنید!

– چُپ شلیته! آب و نانت میدهم، هزار مصرف دیگر میکنم، آخر هم دختر میزایی!

دایه با گریه گفت:

– از خدا بترس!... گناه زن بیچاره چیست؟... ترا به خدا!

در دهلیز جار و جنجال عجیبی برپا بود. پدر مادر را به سوی حویلی کش میکرد. مادر دایه را محکم گرفته بود و میگریست. مادر حالت رقتبار داشت. پاهایش برهنه بودند. شیارهای سرخرنگ پاهای سفید برهنه اش را خط خط کرده بود. موهایش تار تار شده بود. پیراهن

لکه لکهء مادر چملك بود. هیچ گاهی مادر را به آن حالت ندیده بودم. او زن باسلیقه یی بود. ناگاه کاخ عدالت خداوند در دلم درز برداشت. درزها دور شدند و کاخ فرو ریخت. مادر نگون بخت بود و ما نگون بختتر. به هم میدیدیم و کار از دست مان ساخته نبود. نوزاد میگریست. پدر به سوی صدا رویش را دور داد:

- مرگ!... مرگ!

مادر را به سوی حویلی کشان کشان برد. مادر نمیتوانست گام بردارد. پاهایش روی برف کشیده میشد. نقش پاهای برهنهء مادر آدم را به یاد چادر سفیدی میانداخت که قسمتهایی از آن شاریده باشد و آسمان خیمهء سیاه و بزرگی که روی آن خال های نقره یی چیده باشند. مادر روی چادر سفید برف که نقش پاهایش شاریده مینمودش، میگریست و چه دردناك میگریست. دایه چادرش افتاده بود. موهای سفیدش چون برف در سیاهی شب سفیدتر معلوم میشد. به پاهای پدر خم شد. زاری کنان و با گریه گفت:

- از خدا بترس!... بمان برود، میمیرد!... به خدا میمیرد!
- بگذار بمیرد، زن دیگر میگیرم!
- ترا به خدا!... گناه دارد!

ناگاه پدر دیوانه وار دوید و در اتاقش را عقبش بست. مادر روی برف افتاد و از خود رفت.

دوباره زیر لحاف خزیدم. گرمای خوشایند بسترم در تن سردم دوید. به حویلی دیدم برف نباریده بود. اصلاً زمستان نبود. خزان بود. در این هنگام دایه آمد. همان دایهء چست و چالاك سیاه چرده؛ اما مهربان. چیزهایی به گوش پدر پُس پُس کرد.

- نمیشود، همین جا خوبست.

- مثل دفعه های دیگر نیست!

پدر با خشم سوی دایه دید:

- نمیبرم!... برو!

دایه مایوسانه برخاست:

- خدایا پناه به تو!

در انتظار کشنده یی به سر میبردیم. دقایق به کندی میگذشت. پدر بی تاب بود. پیهم آه میکشید، دایه دوباره آمد:

- زن بیچاره خواهد مرد!

- بمان بمیرد. زن دیگر میگیرم. این همیشه دختر میزاید.

دایه باغضب به پدر دید، درمانده برگشت و آهسته گفت:

- خدا نشانت بدهد.!

چندی بعد دایه سراسیمه آمد:

- بیا!

نفس نفس میزد، میلرزید، پدر چشمانش را آهسته باز کرد:

- مُرد!؟

- نه، نمرده... نمی فهمم چی به دنیا آورده... خدایا قدرت توست!

پدر باشتاب برخاست. هردو از اتاق خارج شدند. صدای پدر از دهلیز آمد:

- این چیست؟

- بچه میخواستی نه؟ اینهم بچه بگیر!

- خدایا!

نخستین بار بود که پدر شکست خورده مینالید.

۱۳۷۲

ناشر: مرکز تعاون افغانستان(CCA)